

سلام!

ویتنام!

ادیتاموریس

ترجمهٔ مریم فیروز

iran-archive.com



انتشارات حزب توده ایران

بها ۷۵ ریال



سلام!
ویتنام!
ادیتا موریس

ترجمه: مریم فیروز

archive.com



سلام ویتنام!
ترجمه: م. فیروز
چاپ اول، شهر یور ۱۳۵۹
حق چاپ و نشر محفوظ می‌باشد

پیشگفتار

در باره ناگازاکی، هیروشیما، این دوشهر ژاپنی بسیار نوشته اند، این دوشهر در پایان جنگ آنگاه که دیگر ژاپن به زانو درآمده بود و خطر رفع شده بود به توسط آمریکا آنها از صفحه زمین برچیده شدند. در یک آن ساختمانها، انسانها، رستنیها همه چیز دود شدند، خرد شدند و یا اگر چیزی از آنها ماند به صورتی شکسته و درهم ریخته و کریه درآمدند.

آمریکائیها در این روزها میخواستند زور خود را نشان بدهند و به دولت اتحاد جماهیر شوروی بفهمانند که اسلحه‌ای هولناک در اختیار دارند و هر ملتی که از فرمان آنها سرپیچی کند با بمب اتمی تازه کشف شده، نیست و نابود خواهد شد.

و برای اثبات این مدعی وزهرچشم گرفتن، دو بمب بر روی دوشهر ژاپن که نه جنبه استراتژیک داشتند و نه در آنها کارخانه‌های اسلحه‌سازی و هدفهای جنگی وجود داشت، فروریختند و بدین طریق صدها هزار نفر بیگناه، مردم عادی، زن و کودک را در یک آن نیست و نابود کردند.

جنایتی عظیم و هولناک، خیانتی به بشریت، ستمی بی-

جهت و بی حد و حصر که با هیچ دلیل و سرهانی نمی‌توان آنرا تبرئه کرد.

در این کتاب جوانی که یسن از بمب اتمی با زخمهای هولناک زنده مانده و به دشواری زندگی می‌کند برای دختری در ویتنام که او هم در پرتو لطف جهانخواران آمریکائی از بمب ناپالم سوخته، نامه می‌نویسد.

این نامه‌ها از ماه فوریه شروع می‌شود و ماه مه پایان می‌یابند یعنی چهار ماه، در این دوران کوتاه تحول بزرگی در این جوان به وجود می‌آید، او از پوسته خود بیرون می‌آید، رنج خود را از یاد می‌برد، گوشه نشینی و انزوا را رها می‌کند و برای نجات بشریت از دست این "بشر دوستها" ی خون آشام پا به میدان می‌گذارد و عمیقاً می‌پذیرد که هر کس باید در این نبرد بزرگ سهمی باشد و هر انسانی که می‌بیند و می‌داند نباید در کناری بایستد. مبارزات امروزی تحمل و کناره‌گیری نمی‌پذیرند، مبارزات امروزی، فرد از خود گذشته، انسان ماده نبرد در همه زمینه‌ها می‌خواهد.

"سلام ویتنام" نوشته یک خانم آمریکائی، حقایق هولناکی را بر ملا می‌کند و چهره کریه جهانخواران را روشن می‌سازد.

م. فیروز

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

از آن روزهای اول تاکنون حالتان چطور است؟ میدوارم،
که وضع تندرستی شما بهتر شده باشد، راستی! من ۲۹ سال دارم و
دربنگاهی کار می‌کنم که وسایل سینمایی و لوازم عکاسی به
فروش می‌رساند. نام آن هم "نیویورک، فوتو امپوریوم اینسی"
است، من دیگر چیزی ندارم که درباره خودم بگویم.

— اگر شما به نامی که در بالای این صفحه نوشته شده توجه کنید
خواهید دانست که چرا، پس از اینکه شما را در یک فیلم دیدم
برایتان نامه می‌نویسم.

بدبختانه این نام بیش از نام یک شهر معنی دارد، درباره
سوختگی، هیچکس به اندازه ما، کسانی که در شهرنا مبرده در بالا،
زندگی می‌کنند اطلاع ندارد، برای امروز دیگر بس است.
میس دان تان خواهش می‌کنم که مراتب احترام و سلامهای مرا
بپذیرید.

نیشینا شینزو

توضیح — شینزو نام تعمیدی من است در ژاپن ما نام خانوادگی
را اول می‌نویسیم و بعد از آن نام کوچکمان را. "تعمید" شاید
این کلمه برای یک بودایی چون شما، عجیب باشد اما شهر مزیک

Nishina Shinzo - ۱

شهر عیسوی است ، گرچه باید گفت که در این شهر پیشآمدهای عجیبی روی داده است . همه کلیساهای ما از نیروی بمب اتمی سال ۹۴۵ در هم فروریختند در صورتی که محله فساد و فحشا که درست نزدیک آنها بود کما ملا " دست نخورده و سالم مانده اند و این امر موجب رنج و درد دوستداران مسیح گردیده است .

ن . ش

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

حال شما چطور است . دیروز فراموش کردم که برای تان بگویم که چگونه من شمارا در یک فیلم دیدم ، این خود پیش آمد عجیبی است زیرا من هرگز به سینما نمیروم . اما جریان از این قرار است که " ایسا " جوانی سازنده فیلم که با بنگاه ما روابط تجاری دارد ، مراد دعوت کرده که فیلمی را که در ویتنام تهیه کرده است تماشا کنم . پس از پایان فیلم هنگامی که او دید من به اندازه ای می لرزم که توانائی برپا داشتن را ندارم به من گفت : " بنشین ! عجله نکن ! " حالا چرا " ایسا " این را گفت ؟ برای اینکه او به صورت من نگاه کرد ، صورتی که عکسبرگردان دختر جوان ناپالم سوخته ای بود که در فیلم دیدیم یعنی ، در واقع شما !

ایسا گفت : " من با این دختر جوان در یک بیمارستان در ویتنام آشنا شدم " این گفته لرزش مرا زیادتر کرد پس از آنی من و ایسا با هم به خیابان رفتیم و بستنی خوردیم اما ناگهان او گفت :

" راستی بچه جان ! تو چرا به میس دان تان نامه نمی نویسی ؟

نامه های تو برای او تفریحی خواهند بود . کمی با هم گپ بزنید .

Issa (نامی است ژاپنی) و غیر از نام عیسی است .

من به زودی دوباره برای گرفتن فیلمهای دیگری ویتنام
خواهم رفت و نامه‌های تو را به او خواهم رساند."
ومن پرسیدم: "چه وقت خواهی رفت؟ و او جواب داد: "شاید دو
هفته دیگر!"

ومن هم گفتم: "اوک" O.K. من از این اصطلاحات آمریکائی
که آمریکائیهای برای ما به همراه آورده‌اند نفرت دارم و راستی
خوب است بدانید که دیگر آنها را در ژاپن اشغالگر نمی‌خوانند.
مسلمان می‌توان به زبان انگلیسی موءدب‌تر و بهتر از این که من
می‌کنم تکلم کرد. اگر من موفق بشوم عکسهای را که از طبیعت
برمی‌دارم بفروشم، یک کتاب لغت حسابی ژاپنی - انگلیسی
خواهم خرید تا زبان انگلیسی ابتدائیم را بهتر کنم (من اکنون
یک کتاب مکاتبه تجارتي به زبان انگلیسی دارم و این خطر
هست که من مانند یک تاجر ثا مه بنویسم، خواهش می‌کنم مرا عفو
نمائید).

دوشیزه گرام از دقیقه‌ای که آن فیلم را دیدم که شما هم در
آن بودید اما "در پی شنیدن اخبار از کشور شما هستم و این
احساس برای من کاملاً غیرعادی است. زیرا بطور کلی من دور
از همه چیز و اما همه چیز هستم. مثلاً" من اخیراً "اطلاعاتی
درباره بمبی به نام "سگ تنبل" که با تاء خیر منفجر می‌شود
به دست آورده‌ام و از فکر آن همه وجودم مرتعش می‌شود.
احساسات و احترام بسیار زیاد خود را تقدیم می‌دارم و امضاء
می‌کنم. نیشینا شینزو

سؤال: آیا بر روی طرف راست بدن تان پوستی باقی مانده است؟
پس از بمب‌اتمی طرف چپ من دیگر پوستی نداشت. درخت برای
زندگی نیازمند به پوشش می‌باشد.

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

به راستی دنبال کردن این مکاتبه لذت بخش است و مطمئن
باشید که برای هر دوی ما منافی در بردارد .
بله ! من امروز دیگر درباره شما و ویتنام خیلی بیشتر از دیروز
اطلاعات دارم و اکنون کوشش خواهم کرد که با زبان الکن همه را
توضیح دهم .

بله "ایسا - سان" برگشته است ، او مشتری مضحکی است ،
البته این اصطلاح درست نیست ، می خواهم بگویم که او مشتری بنگاه
ما است ، اما از کلمه مضحک در اینجا منظورم این است که قیافه و
ریخت او مضحک است . چشمان او برق می زنند و موهای سرش را گرد
زده است ، عین یک عروسک ژاپنی .

پیش خدمت دفتر ما با تعجب به من گفت : "یک نفر شما را می خواهد ؟"
بدانید که هیچکس هرگز به دیدن من نیا آمده است . و من پرسیدم :
"آهان چه کسی ؟" و با چشم راستم پیش خدمت را براندازمی کردم
زیرا من همیشه طرف چپ صورتم را به علت دلایل شخصی به طرف
دیوار نگاه می دارم .

اما راستی این کیست که به سراغ من آمده ؟ من کسی را
نمی شناسم (از بخت بد ما در روز نهم اوت ۱۹۴۵ در این شهر بودیم
و تعداد زیادی این عقیده را دارند که ممکن است ما برای آنها بد
یمن باشیم و به همین جهت آنها از ما دوری می کنند) آهان من
صاحبخانه ام را می شناسم ، آیا او است ؟

پیش خدمت گفت : "مردی است بلند بالا با موهای چونی موی عروسک"
بعد ایسا و من به قهوه خانه تاریکی رفتیم ، جایی که من همیشه
می روم ، تا بمتنی بخوریم و ایسا به من گفت که او را با اسم

۱- سان - به ژاپنی به معنای سرور و کلمه ای است که هم به زن و هم
به مرد اطلاق می شود .

خودش بنا مم و این نام شاعر بزرگی است از ژاپن که در میان مردم زندگی می‌کرده و "ایسا" هم او را سرمشق خود قرار داده است. چه خوب شد که ما در این اتاق تاریک بودیم، زیرا "ایسا" از من پرسید: "روزنامه عصر را دیده‌ای؟" و او عکس گروهی را به من نشان داد که عیناً "تکه‌های گوشتی بودند که در تاوه سرخ شده باشند و افزود: "طرف راست‌دان از ناپالم همین‌طور شده است" و باز گفت: "آنها هزاران نفر را در ویتنام به این شکل در آورده‌اند و منظور من از این کلمه "آنها" دولت آمریکا است و نه "مردم آمریکا". و پس از آن ایسا آرام گفت:

"بستنی را به کناری بگذار و بدو برو بیرون قی کن."

بدین طریق من امروز سرکار نرفتم، آنها به غیبت‌های آدم‌هایی مثل ما عادت دارند و به همین دلیل هم می‌گویند که ما قابل استخدام شدن نیستیم. این حرف را رئیس مستقیم من می‌گوید، او یک آدمی است که گویا سراپای وجودش را کرم‌های زهر-آگین می‌جویند و این‌ها قلاً از من نفرت دارد.

خوب است که نامه را پایان دهم و از شما میس‌دان‌تان خواهش می‌کنم که مراتب ارادت و احترام مرا بپذیرید.

نیشینا شینزو

- ماه گردتر شده است آنرا تماشا کنید به شما آرامش خواهد بخشید

ناگازاکی فوریه

میس‌دان‌تان عزیز

حال شما در این روزها چه جور بوده، بهتر شده اید یا بدتر؟ همه این نوع سوختگیها اثرات غیر قابل تصویری دارند، اما من از شما تمنی می‌کنم که ایستادگی بکنید، بیش از هر چیز باید از دیوانگی هراس داشت. مثلاً هنگامی که شما از درد همچون دیوانگان زوزه می‌کشید فوراً "خاموش شوید".

Hello !!

ایسا هنگامی که دیروز وارد شد با این کلمه سلام کرد و من هم بی معطلی به اتاق تاریکم پناه بردم، چرا فرار کردم؟ برای اینکه ایسا تنها نبود، دوست او دختری چاق با موهای بور شده که پریشان به روی صورتش ریخته بودند، همراه او بود، دیدن مرا به هراس انداخت تا اینکه متوجه چشمان سه گوش او شدم من اول تصور کرده بودم که این دختر صد درصد آمریکائی است (در واقع نیمه آمریکائی است) اما اگر آدم از روی پرروئی و قضاوت بکند، او صد درصد آمریکائی است، این دختر از من پرسید که عکسهائی که بر روی میز عبادتگاه خانوادگی من قرار دارند از چه کسانی است؟

و من هم جواب دادم " اینها پدر محترم و مادر گرام من می باشند " و پس از این گفته خودم در برابر این زوج زیبا سرفروید آوردم.

اما این دختر دنبال کرد و عکس دیگری را نشان داد و پرسید: " این پسر بچه ناز و ماما کیست؟ " و فوری خودش داد زد: این عکس خود شما است! " و باز افزود " شما که نموده اید پس چرا عکستان را بر روی میز عبادتگاه خانوادگی گذاشته اید؟ "

ایسا با عصبانیت گفت: " دهنتم را ببند! "

او، ایسا می دانده که تعداد زیادی از ما اشباح باقیمانده از بمب اتمی، خودمان را دیگر جزو مردگان می دانیم و به همین دلیل هم جای ما پهلوی مردگان است! "

چشمان دختر مثل اینکه ناگهان آب شده باشند همین جور آب از آنها بیرون می ریخت، من خودم را به اتاق تاریکم رساندم زیرا تحمل رحم و دلسوزی را ندارم.

ایسا آمد و گفت: " جانم من آمده ام که تو را به متینگی که علیه جنگ در همین نزدیکیها برپا شده، ببرم، می آیی؟ "

اما سرم را به علامت نفی تکان دادم، به راستی این متینگیهای -
برای صلح به چه دردی می‌خورند؟ و گذشته از این من که شبی بیش
نیستم و به همین دلیل هم کاملاً در کنار زندگی می‌باشم. دختر
خانم به ایسا گفت: " این را می‌گویند آدم عاقل".

اسم این دختر، " مادمازل میشیکو - دوپون" است. او یک
فرانسوی - آمریکائی - ژاپنی است که در لوویزیانا به دنیا
آمده و تا کنون هم هرگز به ژاپن نیامده بوده است و باز این
دوشیزه افزود:

هرکس که علیه جنگ ویتنام اقدامی بکند باید مطمئن باشد که
کار خود را در شرکت آمریکائی از دست خواهد داد".

- ایسا جواب داد: " خوب تازه چه؟ من هم کار خود را به همین
مناسبت از دست داده‌ام!"

مادمازل گفت: " بله درست است و شاید هم به همین دلیل است
که ما دو تا نمی‌توانیم عروسی بکنیم."!

این دوشیزه چاق و چله شوخی می‌کرد و با آبنباتی که در دست
داشت سرش را با موهای آشفته می‌خاراند. اما ایسا مشغول تماشای
چند فیلم که در لگنچه ظاهر شده بودند شد و ناگهان رنگ صورتش
تغییر کرد و می‌توان گفت که متمایل به رنگ سبزشد و یکباره
فریاد زد: خدا نگهدار! و دست دختر را گرفت و فرار کرد.

ای وای من جرات ندارم که برای شما بگویم که در لگنچه آب
چه چیزی ظاهر شده بود، پس از شما وداع می‌کنم و خواهش می‌کنم
که احساسات سراپا فداکاری و احترام مرا بپذیرید.

نیشینا شینزو

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

چه لذتی است که من می‌توانم مکاتبه خود را با شما دنبال

۱- می‌توانا اینطور توضیح داد که پدر فرانسوی مقیم و تبعه آمریکا و

مادر ژاپنی و یا برعکس است

کنم، من می‌دانم که شما به ندرت به خواب می‌روید، اما کوشش کنید که سراسر شب اعصابتان را در فشار نگاه ندارید زیرا این راهی است که آدم را به مختل شدن اعصاب می‌رساند ما با اینگونه تحولات در این شهر، که نامش در بالا است، خیلی خوب آشنا هستیم.

امروز صبح سه موش کوچولو در آشپزخانه خانه ما می‌دویدند (و چون صاحبخانه من نزدیک بین است نتوانست آنها را بیرون کند و علت اینکه من این خانه را برای زندگی انتخاب کرده‌ام همین نزدیک بینی این زن است).

و من توانستم با دستگاه عکاسی جیبی که همیشه همراه دارم از این موشها عکس بگیرم. اینها همانند انسانهای گرسنه‌ای بودند که در مناطق بمباردمان شده کشور ما، به سر می‌برند، کشوری که اکنون همه فکر و ذکر من متوجه آن شده می‌باشد.

من حیوانات را خیلی دوست می‌دارم، آنها دزدکی به شما نمی‌خندند و به همین دلیل هم درختان را دوست می‌دارم و امروز صبح از درخت آلبالوئی که در خانه ما هست عکس برداشتم تا آنرا به مجموعه عکسهای هنریم بیافزایم.

رئیس بنگاه ما تصور می‌کند که من خواهم توانست با این مجموعه عکس، یک مدال افتخار در مسابقه عکاسی به دست بیاورم، من هم این امید را دارم! اگرچه این درست نیست که فردی که دیگر مرده است امید داشته باشد.

دیشب در خواب دیدم که با این درخت آلبالو عروسی کرده‌ام، این درخت امسال برای نخستین بار شکوفه کرده است. من و او دیشب چه خوشبخت بودیم. سرم را در میان شاخه غرق گل او گذاشته بودم، ای خانم! ما سوختگان، از آرزوی عشق درسوز و گذار هستیم و اگر کسی حاضر باشد که ما را دوست داشته باشد ما از خواب و خوراک هم چشم خواهیم پوشید.

اما پس از آن در طی روز، این دلخوشی من خیلی زود از میان رفت .
من هرگز به خودم این زحمت را نمی‌دهم که روزنامه‌ها را بخوانم ،
زیرا ما می‌دانیم که روزنامه‌ها در سال ۱۹۴۵، با ریاکاری در باره
ما سکوت کردند .

(نیروهای اشغالگر در اینجا سا ن سو ر س خ ت ی را ح ک م فر ما ک ر د ه ب و د ن د
و ک و چ ک ت ر ی ن ا ش ا ر ه ا ی چ ه د ر گ ف ت ا ر و چ ه د ر ن و ش ت ه ا د ر ب ا ر ه ق ر ب ا ن ی
ه ا ی ب م ب ا ت م ی ق د غ ن ش د ه ب و د ، آ ن ه ا ن م ی خ و ا س ت ن د ک ه ج ه ا ن ی ا ن
ب د ا ن ن د ک ه م ا ت ن ه ا ، آ ز م ا ی ش گ ا ه ه ا ی م ر گ م ی ب ا ش ی م) .
د ر ج ن گ ا م ر و ز ی س ی ا س ت ش ک ل د ی گ ر ی پ ی د ا ک ر د ه ا س ت آ ن ه ا م ه چ ی ز
ر ا م ی پ ذ ی ر ن د و ح ت ی ب ر خ و د ه م م ی ب ا ل ن د ، ا م ر و ز ص ب ح ک ه ا ز ج ل و ی د ک ه
ر و ز ن ا م ه ف ر و ش ی م ی گ ذ ش ت م ا ی ن ن و ش ت ه ب ز ر گ ر ا ک ه گ و ئ ی ن ع ر ه
م ی ز د خ و ا ن د م :

" ویران کردن روستاها در ویتنام چندین برابر شده است .
چندین هزار هکتار جنگل در ویتنام نیست و نابود شده است " .
با خودم گفتم : نه ! این نمی‌تواند درست باشد ، تنها شیطان‌های
بدخواه می‌توانند چنین نقشه‌های هراس‌انگیزی را داشته باشند
و آنگاه یادم آمد که به راستی انسان شیطان بدخواهی شده است و
از رئیس‌م اجازه گرفتم که به خانه برگردم زیرا حال‌م بد بود .
به خانه که رسیدم تکیه به درخت آلبالوی عزیزم کردم و سوگند
خوردم که از او در برابر شیطان‌های نامبرده دفاع کنم .
میسردان ! من نمی‌توانم نامه را ادامه بدهم ، زیرا انگشتان
من توانایی گرفتن قلم را ندارند ، گاه چنین احساس می‌کنم که
دیگر توانایی ایستادگی را از دست داده‌ام . بله ! من گاه
احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم مقاومت بکنم .
خوشبختانه من حبی در اختیار دارم که روزی که خیلی‌ها امید بشو
می‌توانم آنرا بخورم . این حب را در آستر جیبم دوخته‌ام و نام
آنرا " حب من " گذاشته‌ام .

میس دان عزیز! خواهش می‌کنم مراتب احترام این خدمتگذار-
تان را بپذیرید.

نیشینا شینزو

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

هلو! Hello! این دیگر شکل درست و موء دبی است که
باید نامهای را با آن آغاز کرد، اخیراً "به من اینطور گفته اند!
خواهر. کنم که بی ادبیهای گذشته را بر من ببخشید.
بله! مادمازل دوباره آمد، من خودم را به تاریخانه انداختم،
اما او به دنبال من آمد و با دستهای بزرگش به عکسهای که از
درخت آلبالو گرفته بودم دست زد و آنها را تمجید کرد. اگر روزی
آنها تصمیم بگیرند که درختهای ما را با تم نابود کنند دست کم
عکسهای وجود خواهند داشت تا نشان بدهند که پیش از اینکه زمین
مبدل به یک زخم سیاه بشود چه قیافه‌ای داشته است.

مادمازل گفت: "شما عاشق این درخت کوچک هستید". و بعد هم
اظهار عجبی کرد. او گفت: "پس یک درخت آلبالو در واقع شباهت
به این عکس دارد؟ من این را نمی‌دانستم" و بعد خیلی تند
افزود: "والله چشمان شما چشمان پرنبوغی هستند که این جزئیات
را می‌بینند". و من از خوشی سرخ شدم. اما! من با این دختر لگام
گسیخته خارجی، با آن گفتار بی بند و بار و موهای که بر روی -
صورتش ریخته بودند حرفی نداشتم بزنم، تنها پرسیدم:
"حال ایسا چطور است؟"

"ایسا؟ در حال دویدن است و در هر خانه‌ای را می‌زند"

پرسیدم: "چطور چه گفتید؟"

"بله او دارد کوشش می‌کند که پول و پله‌ای جمع کند تا بتواند

دوباره به ویتنام برود. آیا شما هم مثل ایسا ضد جنگ هستید؟"

ضد جنگ بودن!

من نمی‌توانستم در این باره با کسی که هرگز از جنگ آسیب و دردی ندیده سخن بگویم. آنگاه طرف چپم را روبه دیوار کردم و پاسخی ندادم، در روزهای جوانیم، ماه‌ها می‌گذشتند و من یک کلمه حرف نمی‌زدم، حالا خیلی پیش می‌آید که من هفته‌ها یک کلمه بر زبان نمی‌رانم. اما گاه این سکوت بسیار سنگینی می‌کند.

"ایسا... با گفتن این نام از نوبه سخن آمدم،" ایسا "تنها نقطه مشترک میان ما دونفر است."

مادمازل آهسته گفت: "خیلی دلم می‌خواست که "ایسا" بیشتر به شما میماند" و این دختر به من نزدیک شد و با ز گفت:

"ایسا خیلی خشن است اما شما همانند یک روح حرف می‌زنید و حرکت می‌کنید، مثل این است که شما نمی‌خواهید دیگری متوجه شما بشود، من از این خوشم می‌آید. ایسا به زودی خواهد رفت، چه خوب خواهد بود اگر ما یکدیگر را ملاقات کنیم."

به زودی! این کلمه مرا به وحشت انداخت. میس دان تا ن! من هنوز درباره روزهای کودکیم برای شما ننوشته‌ام و حالا ایسا عازم ویتنام است و می‌خواهد پرواز کند و نامه مرا بدون اینکه من این موضوع مهم را برای شما مطرح کرده باشم همراه ببرد.

من برای شما از آن روز حتی کلمه‌ای نگفته‌ام، همه آرزوی من این بود که این مادمازل هرچه زودتر برود تا بتوانم برای شما نامه بنویسم، و نه همین دلیل هم، از او خواهش کردم که بماند. در مدارس ژاپنی به ما درس ادب می‌دهند و به ما می‌آموزند که نباید برخوردنا مهربانی داشته باشیم و من از نا مهربانی بیشتر از هر نوع زهری بیزارم. و گفتم:

"مادمازل، خواهش می‌کنم که بمانید!"

اما این مادمازل مهربان دروغ گفت و اظهار داشت: "نه! من باید بروم خرید بکنم" او خیلی خوب احساس کرده بود که دعوت

من تنها تعارفی است (میان دودندان جلوی این دختر کمی باز است و این دلیل برای این است که او آدم خوش جنسی است) مادمازل با پاهای بزرگ غم‌بیش به راه افتاد و دیوارهای ازنی ساخته شده مرا با قدمهایش به لرزه درآورد. حال من در جلوی میز کوچک تحریرم زانورده‌ام، اما پیش از آنکه نامه‌ام را آغاز کنم باید چشمهایم را ببندم تا به روزهای گذشته برگردم، آن زمان که من هنوز یک یسر بچه کوچکی بودم، میس‌دان تان! من همیشه خدمتگذار، فرمانبردار شما هستم و تقاضا دارم که نسبت به احساسات فداکارانه من اطمینان داشته باشید.

نیشینا شینزو

ناگازاکی فوریه

میس‌دان تان عزیز

بله در "این روز" من و رجه و رجه‌کنان به جلو می‌دویدم منظورم این است که جلوی بابا و ماما در راهی که به سوی کلیسا می‌رفت می‌دویدم. هنگامی که من یک بچه هشت‌ساله بودم، من مسیح مهربان را خیلی دوست می‌داشتم. آن روز شاخه‌گلی در دستم بود که می‌خواستم به او هدیه کنم، آیا من بچه شادی بودم؟ البته! من دائما "می‌خندیدم و دو چاله کوچک بر روی گونه‌های من دیده می‌شدند. چاله‌های خنده. بابا و ماما که برای من یک نفر به حساب می‌آمدند به روی من لبخند می‌زدند و من هم با جست و خیز از خیابانی که در دو طرف آن درخت بود می‌گذشتم. صدای بابا و ماما را می‌شنیدم. که می‌گفتند: "میمون کوچولو! مسخره بازی را کنار بگذار، آخر شیطانک! ما داریم به کلیسا می‌رویم اما من کار خودم را که و رجه و رجه‌کردن بود، دنبال می‌کردم. آهان! دیگر به کلیسا رسیدیم، در میدان کوچک جلوی کلیسا پنج تا از دوستانم روی زمین نشسته بودند و داشتند لوبیا بازی

می‌کردند، و من هم داد زدم: "آهای یوشی! آهای الیشی، آهای کوشیرو، یوکی، هانو" پس از عبادت می‌آیم پهلوی شما، و شاخه گلم را به سوی آنها تکان دادم و باز جست دیگری زدم، من از اینکه بعد از کلیسا می‌توانم با دوستانم که آنقدر دوستشان دارم بازی کنم و از اینکه همراه با "بابا و ماما که خیلی دوستشان دارم هستم آنقدر خوشحال بودم که اندازه ندارد.

اما درست همین آن مثل اینکه چیزی به من خورد...
مرا ببخشید من ناگزیر شدم نامه را چند ساعتی قطع کنم و به همین دلیل هم خط من عوض شده است چون قلم را هم عوض کرده‌ام. بله! من دیدم که روی زمین افتاده‌ام نمی‌دانم چه چیزی به من خورد داد زدم: چی به من خورد! بابا - ماما! و سرم را بر - گرداندم که آنها را ببینم اما آنها آنجا نبودند! بله! خیلی ساده آنها دیگر آنجا نبودند... نبودند...

من یکی از دوستانم را که لوبیا بازی می‌کرد صدا کردم:

"یوشی، پدر و مادر من کجا رفتند؟"

این حلقه دوستان همچنان روی زمین نشسته بودند و چشمان آنها به آسمان دوخته شده بود، کوچکترین حرکتی نمی‌کردند و به من هم جواب ندادند، هر اس، آنها را در خود پیچیده بود، بله! آنها در این دقیقه کور شده بودند، بعداً "فهمیدند که اشعه اتمی آنها را موقتا" کور کرده و پس از آن با وجود درمانها، هیچیک از آنها بینائی خود را به آنگونه که باید با زنیافتند و این پیش - آمد برای آنها نتایج دیگری را هم همراه داشت.

"یوشی" اکنون شکاری است برای زندانها، زیرا دزدی می‌کند. "هانو" دائم الخمر شده است، در شهرها صدها نفر وجود دارند که از ناامیدی ورنج جانی شده‌اند.

به روی زمین افتاده بودم و احساس کردم که طرف چپ من در در می‌کند و دست به فریاد زدم، من نمی‌دانم به خاطر پدر و مادر بود

که چون گردی محوشده بودند، فریادمی کشیدم یا برای اینکه طرف چپ بدنم یکپارچه سوخته بود و درد داشتم! ناگهان احساس گرسنگی کردم گلی را که در دستم مانده بود خوردم و باز فریاد کشیدم و پشت سرهم دادمی زدم: بابا - ماما، یوشی او بعد از شدت درد تنهایی زوزه کشیدن افتادم. بله آن روز - اینطوری بود.

میس دان تان خواهش می کنم که مراتب احترام و احساسات عمیق مرا بپذیرید.

نیشینا شینزو

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

هلو! Hello! من خیلی دلم می خواهد که برای شما داروهای آنتی هیستامین antihistamine بفرستم این دارو برای زخمهای چرکین مفید است، اما به من گفتند که هرگز هیچ بسته ای به آنجا نمی رسد.

بله! ماهم در سال ۱۹۴۵ افاقه هرگونه داروئی بودیم و کسی آن روزها همانند امروز به این موضوع اهمیتی نمی داد.

"ایسا" تا چند روز دیگر حرکت می کند، کاش من پروانه ای می شدم، بر روی شانه او می نشستم تا به ویتنام به نزد شما می آمدم.

انگلیسیها مثالی دارند که البته برای گوشهای ژاپنی ناموزون است اما عیبی ندارد آنرا می نویسم، آنها می گویند: اگر - آرزوها اسب می بودند، گدایان پیاده راه نمی رفتند. ناگهان شنیدم: "برای نیشینا - سان مهمان آمده!" برای دور ماندن از نگاههای برازتمسخر، من میزکارم را در تاریکترین نقطه دفترمان قرار داده ام بطوری که توجه نکردم که آیا پیش خدمت بنا به عادتش نگاه خود را به روی جای سوختگیهای صورتم دوخته یا نه و پرسیدم: "مهمان مردی است یا موهای گرد چیده شده؟"

وا جواب داد:

"نه! خانمی است با موهای بلند، این پیشخدمت نام بهترین همبازی مرادارد و من این نام را به همین مناسبت خیلی دوست دارم. من خندیدم او به راستی از حیرت داشت غش می کرد، زیرا او هرگز ندیده بود که من بخندم و باز پرسید: "اورا به اینجا بیاورم اما چنین تشریفاتی دیگر زائد شده بودند، زیرا مادمازل با صدای غرای غربیش داد زد: "شینزو بیایید با هم برویم، من دستگاه عکاسیم راهمراه آورده ام و می خواهم به شما یک نوع عکاسی جدیدی را نشان بدهم!"

همکاران من با تحسین چشم به او دوخته بودند. خداوندگاران آنها به من بیشتر احترام می گذارند. مادمازل قاطع گفت: "ما به شهر می رویم تا از اشیاء عکس برداری بکنیم". و من هم پاسخ دادم: "نه!" و او را به کوچه های خلوت که همیشه از آنها می گذشتم تا با کسی برخورد نکنم. راهنمایی کردم. من آنچنان عادت کرده ام که سرم را همیشه به طرف چپ برگردانم که گردنم رگ به رگ شده و دیگر هم خوب نمی شود و قیافه و ریخت من از این رو مضحک تر شده است.

خوشبختانه مادمازل از این کوچه ها خوشش آمد و از شادی ناگهان جیغ کشید زیرا در میان ماسه و خاک پوست لیمو افتاده بود و پهلویش هم یک شیشه خالی، مادمازل فوری از کیفش یک حلقه "کاغذتوالت" بیرون کشید و آنرا به نزدیک این چیزها پرتاب کرد و عکس از آنها برداشت و پس از آن پرسید: "خوب - توجه کردید؟"

من هم شانها را با ایلاندا ختم و گفتم: "به! این هنر به اصطلاح خلقی است!" Popart "آنوقت این دختر - چاق و چله با تندی گفت: "این هنری معنی نیست و همیشه

۱- در دنیای غرب جوانان که اکثر آنها هم وابسته به خانواده های

هم مدخراهد بودا"

من در همین موقع از یک پرنده ظریفی عکس گرفتم. بدبختانه در روزنامه امروز نوشته شده بود که در سرزمین سوخته ویتنام حیوانات دارند از بین می‌روند! گاومیشها را هزارهزار می‌کشند. فیلهای جوان و میمونها را نیست و نابود می‌کنند و من با تاء شرفکر می‌کردم: "حتما" مرغکهای خوش الحان هم، همانند همین پرنده‌ای که عکسش را گرفتم، از میان رفته‌اند.

مادمازل عکاس هنرپوپ پرسید: "شما را چه می‌شود؟ چه پیش آمده؟" اما چون من همیشه عینک سیاهی بر روی چشم دارم تا نگواه ظالمانه دیگران را نبینم، مادمازل اشکهای مراندید. حتی اگر انسانها را به طیب می‌کشیدند، نابود کردن حیوانات و نباتات کافی هستند که انسان از شرمساری چشم خود را ببندد. میس دان تان! خواهش می‌کنم که سلام مرا به ویتنام برسانید. و خود شما میس دان تان سلامهای آکنده از احترام نیشینا شینزورا بپذیرید و اشکهایش را هم برای شما ارسال می‌دارد.

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

من تازه فهمیده‌ام که "هلو" برای آغاز یک نامه به زبان انگلیسی به هیچوجه مؤدبانه نیست و به راستی شرمگین می‌باشم، مرا ببخشید!

مرفه بودند، بیکار، تنبل و با انحطاط اخلاقی برای سرگرمی خود گروههایی به وجود آوردند و نام خود را هم پیی گذاشتند و اینها پاره پاره کثیف، سنگی، مست، پابندهیچ اصلی نبودند و این زندگی را اعتراض خود به جامعه می‌نامیدند و اینها هم به دنبال هنری بودند منحنی که نام آنرا هنر خلقی گذاشته بودند چه در نقاشی و عکاسی وجه در رشته‌های دیگر.

حال شما مشب چطور است " در دل و در سر شما چه می‌گذرد؟"
و اما درباره خودم . من تصمیم گرفته‌ام که از راه دیگری به دفتر
کارم بروم تا دکه روزنامه فروشی با نام مقالاتی را که آنقدر
درشت می‌نویسند ببینم . مثلاً:

"صدها هزار بچه ویتنامی تا به امروز از ناپالم جان سپرده‌اند"
این بود آنچه را که امروز روزنامه نعره می‌کشید .
پس من راه دیگری ، راه درازتری را برای رفتن به سر کارم
انتخاب خواهم کرد . من نمی‌خواهم که خاطرات مرا زنده کنند .
من به اندازه کافی بدون این حرفها خاطره دارم "خوشبختانه من
آنقدر امروز کار داشتم و "فاکتور"ها را نوشتم که فرصت فکر کردن
دست‌نماد .

اکنون نیمه شب است و در طی شب میس دان تان مغز من
همانند یک کارخانه پرسر و صدائی می‌شود که مهار کردن آن در
دست من نیست . خوابهای مغشوش مرا آزار می‌دهند نوشته امروز
روزنامه‌ها دوران کودکیم را کابوس وار بر ایام زنده کرد . اگر
قربانی بمب اتمی و یا ناپالم بتواند صورت کریه شده خود را
در سینه مادر بیوشاند آنگاه او خواهد توانست از نقطه نظر
احساسات زنده بماند . مادر من میدل به خاک شد پس من نتوانستم
زنده بمانم و به همین دلیل هم عکس کودکیم را پهلوی عکس پدر و
مادر مرده‌ام بر روی معبد خانوادگی جاداده‌ام . زیرا من هم در
آن روز مردم . بله ! من مرده‌ام . و این حقیقتی است که من
تا به امروز با کسی در میان نگذاشته بودم ، اما این را به شما
می‌گویم چون شما هم سوخته‌اید ، شما ناپالم زده شده‌اید .

همانگونه که در بالا گفتم من در خواب ، بچگیم را می‌دیدم به
خصوص مدرسه‌ام را ، پس از روزهای بسیاری که در بیمارستانهای
خاکستری رنگ گذراندم . مرا به دبستان فرستادند اما من آنقدر
وقت از دست داده بودم که مرا به کلاس بچه‌های کوچک فرستادند

یعنی با ز شخصیت مرا کوچک کردند، اگر بدانید این کودکان
چقدر مرا آزار دادند؟ و به یاد همین روزهاست که قطرات عرق
بر روی این نامه چکیده اند، خواهش می‌کنم با چشم پوشی به
آنها بنگرید.

در اولین دبستان یکی از همکلاسیهای من "هوکو" (شاید امروز
یک سرلشگرو یا یک سیاستمدار شده باشد) صدا های هولناک بمب
اتمی را از خود در می‌آورد، تنها برای اینکه من از ترس فریاد
بکشم و خودم را زیر میز پنهان کنم، و از این کار همه بچه ها
قهقهه می‌زدند، به همین دلیل مرا به مدرسه دیگری فرستادند،
زیرا جلوی Hoko هوکوهای این زمان را نمی‌توان گرفت تا
به دیگران آزار نرسانند، تنها ستم دیدگان و قربانیان آنها را
جا به جا می‌کنند.

بله! روزهای کودکی یک مخلوق از شکل افتاده و کزیه بسیار
دشوار می‌گذرند و به همین جهت هم فکری دارم. به مناسبت اینکه
اینها در ویتنام عادت کرده اند که مردم زیادی را کوچ بدهند و
می‌کوشند تا روستاهای "استراتژیک" به وجود بیاورند آیا کسی
نمی‌تواند به آنها بقبولاند که "روستا" های خاصی را ایجاد کنند
که در آنجا این قربانیهای ناپالامزده گریه المنظر را جمع نمایند
نه! فکر اینکه انسان است که ویتنامیها را کزیه و از ریخت —
افتاده ساخته است بسیار دشوار می‌باشد. من باید قلم را زمین
بگذارم و به این نامه پایان دهم پیش از آنکه قدرت پایان
دادن را از دست بدهم زیرا آنگاه اعصابم براراده ام فائق
خواهند شد.

میسدان تان مهربان!

من اکنون به حیاط می‌روم تا نزدیکی به درخت آلبالو که همانند
کودکی است مرا تسکین بدهد، درخت آلبالو چقدر در زیر نور ماه
ظریف و شکننده جلوه می‌کند و دلش می‌خواهد که من تنه باریک او

را در آغوش بگیرم . آه چقدر من دلم می‌خواهد که در با زوان خالی
خود، که کسی هم آنها را نمی‌خواهد، انسان ظریفی را بفشرم که از
آنها هم خوشش بیاید .

میس دان تان عزیز

بهترین احساسات خود را تقدیم می‌دارم

نیشینا شینزو

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

حالتان چطور است ؟ از شما تقاضا می‌کنم که خوراک خوب
بخورید ، من سالها به مناسبت دهانم که پاره پاره شده بود تنها
با خوراکیهای مایع زندگی می‌کردم و نتیجه آن این می‌باشد که
امروز همانند یک مداد ، لاغر هستم البته این مداد کوتاهی است ،
مدادی که بارها و بارها هم تراشیده شده است .

امروز صبح زود سرو صدای رعد آسائی مرا از رختخواب بیرون پراند
در حالی که دستهایم را بر روی دو گوشم فشار می‌دادم .

سرو صدای بدترین دشمنان من می‌باشند ، آیا آنها دشمن شما هم
هستند ؟ اما این " ایسا " بود که با موتور سیکلتش به سراغ من
آمده بود و گفت :

" بچه جان نامه‌هایی را که برای " دان " نوشته‌ای بده ، من
دارم به فرودگاه می‌روم و من حتما " او را در آنجا خواهم دید و
نامه‌هایت را و داروهای آنتی هیستامین برای زخمهایش را به او
خواهم داد " .

ای وای ! که چه خبر فوق العاده خوشی به من داد ! حالا دیگر حال
شما خوب خواهد شد ، شما میس دان تان ، اگر با پشتکار به دارو
خوردن ادامه دهید حتما " بهبودی خواهید یافت " ایسا " از
موتور پیاده شد و می‌خواست که آنرا به درخت آلبالو تکیه بدهد

که من بی اختیار داد دزدم " نه! " اوبه من یکی از آن نگاههای تند انداخت ، و اما من جای دیگری را تماشا می کردم ، " او حتما " فهمید که من تا چه اندازه این درخت را دوست می دارم آفتاب دیگر برخاسته بود و شکوفه های درخت آلبالو هما نندگونه های دختر جوانی چون پرگل سرخ جلوه داشتند و قیافه خشن " ایسا " هم متفکر به نظر می آمد اما او مصممانه به سوی دیگر نگاه کرد ، او فرصت در روء یا فرورفتن را ندارد ، او نامه ها را در جیب لباس چرم سیاهش گذاشت و سوار بر موتورسیکلتش شد و گفت :

" جانم! من فرصت اینکه بیش از این نزد تو بمانم ندارم تو آن شب به من فکر خوبی را تلقین کردی . من آنچه را که تو در لگنچه ات اوقات ظاهر کرده بودی دیدم ."

از این گفته طرف راست صورتم سرخ شد (طرف چپم سرخ بشو نیست من می توانم یکسوزن در گونه چپم فرو کنم زیرا هما نندیک ماهی که شما از دکان می خرید بی حس است) .

ایسا بلند گفت : " بله این عکسهای بزرگ شده یکی از سوختگیهای خودت " کلوئیدها " Keloides . مرا مصمم کرده اند .

که در رویت نام از مردم سوخته شده فیلم برداری بکنم . ببین آنها تصمیم دارند که ناپالم را علیه همه مللی که نمیخواهند یوغ آنها را در امپراطوری آسیائی آنها بپذیرند به کار ببرند و برای این است که تو و من باید متخصص در عکس برداری از سوختگی ها بشویم و این عکسها را بطور وسیع برای آگاه کردن مردم بی گناه آسیا و نقاط دیگر پخش کنیم تا آنها بدانند که باید از هم اکنون علیه آنها قیام کنند " و ایسا افزود :

" عزیز من تو باید از این قربانیهای کلوئید دار در اینجا

جای زخم و سوختگی که گوشت زیادی آورده باشد و این جای زخم سخت و بی حس شود .

عکس برداری تا من برگردم بایدها عکس برداشته باشی خیلی خیلی فوری و لازم است."

اما من هراس زده دادادم: "این کار من نیست!"
ای وای امیس دان تان! من هرگز دخالت در کاری نکرده ام و هرگز هم نخواهم کرد. من مرده ام، من تنها بر روی یک صفحه عکس زنده هستم، عکس پسر هشت ساله ای که بر روی معبد خانوادگیم پهلو به پهلو "پدر و مادر برای همیشه نیست شده ام" جای - دارد، اما با همه این احوال من نمی توانستم این حقیقت را به "ایسا" بگویم. او فوق العاده به هدف و وظیفه خود دل بسته است اما ایسا هم اصراری نکرد، حتی به نظر نمی رسید که این انسان فوق العاده نسبت به من تحقیری دارد. تنها احساس کردم که او کمی دل سرد شده است، و او در حالی که راه افتاد دادادم: "سایونا را" من به تندی به درون خانه رفتم و عکسهائی را که به تازگی ظاهر کرده بودم و دیوارهای تاریکخانه مرا تزیین کرده بودند نگاه کردم، و باز به پیشنهاد ایسا پاسخ دادم و گفتم نه! و پس از آن آخرین عکس ظاهر نشده را در لگنچه فرو بردم، تا من این عکس را "امواج" گذاشته بودم و ایستادم و منتظر بودم که امواج پدیدار شوند، دیدن این "امواج" به من کمی آرامش بخشید.
هنوز صبح زود بود و دوباره به زیر لحافم خزیدم. خوابیدن! این یگانه چیزی است که آرزویش را دارم، خواب! خواب مرگ!
(آهان من برای شما از حب نوشته ام کمتر روزی می گذرد که من در فکر این نباشم که از آن استفاده بکنم).
میسان دان تان، خواهش می کنم مراتب احترام و احساسات خدمتگذار تان را بپذیرید.

نیشینا شینزو

۱- کلمه برای وداع - خدا حافظ، یا به امید دیدار

ناگازاکی فوریه

میس دان تان عزیز

هروقت به این فکر می‌افتم که دوستمن "ایسا" شاید در کنار تخت شما در بیمارستان نشسته باشد حس عجیبی به من دست می‌دهد. بله او تا آنجائی که دلش بخواهد می‌تواند با شما گپ بزند! (البته من به خوبی می‌دانم که بیمارستان یک خانه چوبی بسیار ابتدائی است و تختخواب هم یک زیرانداز حصیری بیش نیست، که به روی زمین افتاده است. چقدر این وضع غم انگیز است!) طرف چپ شما بر روی عکسی که ایسا در آخرین ملاقاتش ز شما برداشته بود چقدر زیبا است. کسی چه می‌داند؟ شاید طرف راست شما هم در آتیه به همان زیبایی بشود، منظور من این است که شاید سوختگیهای از ناپالم به عمق و سختی سوختگیهای از بمب - اتمی نباشند. کلؤئیدهای اتمی این هدف را داشتند که انسان را از شکل بیاندازند.

راستی میان من و مادمازل یک نوع دوستی به وجود آمده است و به همین دلیل هم رفتار دوستانم با من تغییر کرده است. "ایوارا - سان" رئیس دفتر ما آدرس او را از من خواست و موقتا هم مرا با متلکهایش شکنجه نمی‌دهد، و حتی او اخیرا "به من سیگار هم تعارف کرد، که البته من نمی‌توانم بکشم، زیرا دهان من هنوز حساسیت زیاد دارد.

(این "ایورا" جانشین هوکوشکنجه گر کودکی من شده است خواهش می‌کنم به اطلاعاتی که قبلا" در اختیارتان گذاشته‌ام رجوع بفرمائید) همه همکاران من معتقد هستند که چون مادمازل موهایش را شانه نمی‌زند خیلی مدروز است. پاهای بلند و برهنه او و همچنین دامنه‌های بسیار کوتاه او مورد تحسین همگان است اما من نظر من او کثیف و ژنده پوش است اما خوب باید گفت که مادمازل آدمی است مهربان - از روزی که ایسا به سوی ویتنام پرواز کرده

و چون هر دوی ما به عکاسی علاقه مندهستیم با رها با هم به عکاسی پرداخته ایم . من برای مجموعه‌ای که رئیس بنگاهمان امید - فروش آنرا دارد عکسهای هنری برمی دارم و مادما زل هم عکسهای "پوپ" که عبارت می‌شوند از یک ماهی گنبدیده بالوله کاغذ - توالیت همیشگی. در چند شب پیش من از تپه زیبائی که بنا به عقیده مادما زل شبیه پستان زن است ، عکس برداشتم . این خانم دوست ایسا فکر و ذکرش پستان و شرین زنان است البته دیگر هم سبکانش یعنی هیپیها (Hippies) میخواستند و ... ناگهان مادما زل با زوی خود را به دور گردن من انداخت ، ای - وای ! مثل این بود که زنجیر سنگینی به گردنم افتاده باشد و او گفت : "شینزوا آیا ما با یدهمینجوری با هم باشیم و بمانیم؟" و من پرسیدم : "چه جوری؟"

و مادما زل گفت : آدمهای مثل "ایسا" حوصله مرا سر می‌برند ، او بطور وحشتناکی و با همه وجود متمرکز هدف خودش است ! اما شما یک هنر مندهستید ، بر شیطان لعنت ! ما با یدخالچه بکنیم؟ چه با یدبکنیم؟ ما چه با یدبکنیم؟ من به راستی از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم ، اما با زبنا بر آداب و رسوم ژاپنی‌ها از او تشکر کردم و گفتم:

"مادما زل میشیکو دوپون ، من از مجبیتی که شما نسبت به من ابراز می‌دارید بسیار مفتخرم و شما مطمئن باشید که من نسبت به شما احساس احترام زیادی می‌کنم" .
اما مادما زل با قیافه‌ای که ناگهان خشمگین به نظر می‌رسید بازوی خود را از گردن من برداشت و حرف مراقطع کرد و گفت :
"اصلا منظور من چنین چیزی نبود !"

این واضح بود که من او را عصبانی کرده بودم ، اما این هم واقعیتی است که تحمل این دختر غربی چاق و چله برای من بسیار دشوار است . من هم مانند همه ژاپنیها از انسانهای ظریف و باریک

که موهایشان پررنگ همانند برگهای درخت آلبالویم باشد
خوشم می‌آید .

اوچشان مادمازل آتش خشم بیرون می‌جست و اوگفت: شینزو!
من فردا به سراغ شما نخواهم آمد، من به "تارا" می‌روم می‌خواهم
از چند معبد بطور سرپائین عکسبرداری کنم. و او با قدم‌های
بلندی دور شد و کفشهای بندیش مرتب از پایش در می‌آمدند.

من هم به زحمت خود را به خانه ام رساندم، و شامم را که یک تکه
ماهی خام بود خوردم و همین کمی عطش مرا کم کرد.

میس‌دان تان! من به راستی از نقطه نظر روابط خصوصی به
مفت‌هم نمی‌ارزم، زیرا من در این باره تجربه‌ای نیانداخته‌ام
میس‌دان تان! احساسات عمیق مرا بپذیرید

نیشینا شینزو

ناگازاکی فوریه

میس‌دان تان عزیز

بله! تجربه تلخ دیروز من با مادمازل مرا به یاد روزی از
زندگیم انداخت که هرگز تصور نمی‌کردم روزی آن جریان را بازگو
کنم. و چرا اکنون آنرا برای شما نقل می‌کنم؟ شاید برای این
است که فکر می‌کنم که شما موفق خواهید شد سوختگیهای عفونی شده
خود را درمان کنید تا مانند دیگران بشوید البته اگر مرتب دارو
هائی را که ایسا همراه خود برای شما آورده بخورید، موفق
خواهید شد. آنها دارند در ویتنام موجودات هولناک و کریهتی
به وجود می‌آورند که در ژاپن به وجود آوردند و این کار -
"بحسب اتفاق پیش‌نیا مدنه، با تعمد شده و می‌شود" خوب در این
باره فکر کنید. میس‌دان تان! از شما تمنی می‌کنم کاری کنید
که مثل من نشوید!

یک روز بهاری بود - تقریبا " ده سال پیش - و در ژاپن

بها رجسم شما را به وجد می آورد، به سراینده‌گی و امیدارد وجود من هم برای خانم توکی یا ماشیتا به ترنم درآمده بود، این - دختر خانم در آزمون‌گاه، پروفیسور نیشیوارا کار می‌کرد. و من هم برای به دست آوردن لقمه نانی در همانجا آلات و ادوات آزمون‌گاه را تمیز می‌کردم - توکی از نجات‌یافتگان بمب اتمی بود و با من هم خوش رفتاری می‌کرد، همانند ما ذمازل و خود این بر خورد زمستان را تا حدی برای من نشاط انگیز ساخته بود. ای کاش در این سال بهاری نمی‌آمد!

در آزمون‌گاه از "توکی سان" پرسیدم: میل دارید که کمی موسیقی گوش کنید؟ و ترانزیستور حیبه‌مراه‌انداختمتصف "تو - که شکوفه من می‌باشی" از آن بلند شد.

اما این دختر جوان شکوفه‌ای دست نخورده نبود، بر روی بازوان او جای زخم‌هایی که اشعه بمب اتمی به وجود آورده بودند به چشم می‌خورد و من چنین می‌پنداشتم که دلیل برخورد خوب او با من همین است. (البته این تصور را از آن زمان می‌کردم که امید داشتم احساسات او نسبت به من از نوع دیگری است.) در هر حال ما هر دو گوش به آواز می‌دادیم و اولی‌خندی به روی من زد و زیر لبی زمزمه کرد، من هم او را در آغوش گرفتم. من هرگز حتی دست او را هم لمس نکرده بودم که ناگهان توکی دست به فریاد کشیدن زد. پروفیسور ما با روپوش سفید وارد شد و صحنه را دید و با خشم فراوان داد زد:

"نیشینا! شما خجالت نمی‌کشید؟ و دست چروک خورده و پوشیده از رگ خود را به روی من بلند کرد، (بعدها به من گفتند که این مرد پهرنفرت انگیز با توکی روابطی داشته است) او همچنان داد می‌زد، "چطور ممکن است که موجودی کریه‌ال‌شکل مانند شما به این فکر بیافتد که احساسات عاشقانه داشته باشد؟ به راستی این دیگر بیش از اندازه خنده‌آور است!" و او به من می‌خندید، در این

دقیقه تصمیم گرفتم که او را بکشم . من می‌دانستم که او مواد سمی گوناگونش را در کجا می‌گذارد . و با خود قسم خوردم که یک حب زهر را در فنجان " هوکو "ی او بیاندازم این یک نوع جوشاننده های بود که همیشه پروفیسور برای خودش آماده می‌کرد تا توانائی خنسی او زیاد تر بشود . پروفیسور فرید " بروگمشو " البته من هم رفتم اما قبل از رفتن " حب " را دزدیده بودم .

با امیدی همراه با احساسات عاشقانه ، در این شب ، در خون من که جوانی هجده ساله وزیرتاء شیربها ربودم توفانی برپا کرد . ماه در آسمان بالا آمده بود و من هم از پله های خانه - معلوم الحالی با لار فتم و پولی را که خواستند به خانمی پرداختم و او با لبخندی به من گفت : " بفرمائید بالا "

و من هم تعظیم کردم و گفتم : خانم ! متشکرم
اما ! میس دان تان ! برای دومین بار در یک روز می بایستی که با وضعی بسیار دردناک دست رده سینه من بخورد . هنگامی که وارد اتاقی که به من نشان داده بودند شدم ، دختر جوانی که آن خانم برای من در نظر گرفته بود شروع کرده فریاد کشیدن و پشت سر هم داد می‌زد : برو ، برو بیرون ! برای این دختر چشم پوشیدن از پولی که به آنهم بسیار نیا ز داشت آسانتر از این بود تا با یک انسانی با صورتی کریه اتم زده هم آغوش شود ، در این دقیقه تصمیم گرفتم که " حب " را خودم بخورم ، به سرعت برق به سوی خانه خودم دویدم و روی تشک کاهیم افتادم و حب را به طرف دهانم بردم . . . اما در این آن پروانه ای از در اتاقم به درون آمد و به راستی مظهر زیبایی بود ، شاخکهای پروانه طلائی بودند و کمی پشم نرم طلائی در میان دو چشم زیبای سیاه او می‌درخشیدند بالهای او همانند مخمل بودند و من متوجه شدم که بیرون از دنیای زشت صورت کریه من ، دنیائی پراز زیبایی وجود دارد ، دستم به روی زمین افتاد (و از این دوران من دیگر

به پرستیدن زیبایی پرداختم ، احساسی که مراد برابر یکبرگ سبزه زانومی افکند).

واکنون از نوخواهشی را که در آغاز نامه ام از شما کردم تکرار می کنم : کوشش کنید که هرگز چون من نشوید. ببینید ، ما جوانها نمی توانیم بدون عشق زندگی کنیم ، اما صاحبان صورت مهیب باید زندگی را بی عشق به سربرند زیرا کسی حاضر نیست نه - صورتک هولناک به وجود آمده از جنگ اتمی را ببیند " و نه " ریخت سوختگان جنگ ناپالمی " را . ما خود یک نوع دهن کجی نفرت - انگیزی شده ایم و باید این واقعیت را بپذیریم و علاوه بر این مردم از دیدن ما احساس ناراحتی می کنند و شاید هم خود را گناه کار ببینند به خصوص ، من نسبت به مردم آن کشوری که خلبان - های آنها مجبور شدند که این سفاکیها را بنمایند کینه ای در دل ندارم (کلمه " مجبور " اهمیت دارد ، فرد فرد خلبانها ، سر - یازان و غیره ...) و من تنها نسبت به دولت آنها کینه دارم و این جای شگفتی نیست اگر این دولت به قربانیهای از شکل افتاده خود رو ادید خروج نمی دهد ، اینها نمی خواهند که دنیای خارج ببیند که چه برسربینگناهترین مردم روی زمین ، بچه ها ، جوانها و دخترها آورده اند .

میس دان تان ، خواهش می کنم که شما احترامات عمیق مرا بپذیرید .

نیشینا شینزو

ناگازاکی مارس

میس دان تان عزیز

ماه مارس و یک تلگراف از ایسا با هم رسیدند و من به زودی از حال شما مطلع خواهم شد . تلگراف او که از هونگ کنگ مخابره شده بود چنین بود : " روز جمعه می رسم از تو خواهش

می‌کنم که سری عکسهای "کلوئید" را که خواسته بودم آماده‌کنی
فوری است - ایسا -

بدبختانه من دل دو دوست خودم را ، تنها دوستانی که دارم ،
شکسته‌ام . زیرا من هنوز دست به تهیه این عکسها که "ایسا"
آنهارا مصرا نه خواسته بود زده‌ام . برای اینکه من نمی‌خواهم
زیر بار تعهدی بروم ، زیرا من به راستی مرده‌ام ، و اما در باره
مادمازل مهربان ، من وظیفه داشتم که حق شناسی خود را نسبت
به او به شکل بهتری ابراز دارم و نه اینکه بنا به رسوم ژاپنی
جلوی او تعظیم بکنم . از دوستی او به راستی خوشم می‌آید و
هنگام اقامت او در "تارا" هر وقت که به یاد او می‌افتادم
باشگفتی می‌دیدم که لبخند می‌زنم .

امروز صبح که به دفتر کارم رسیدم "ایوارا - سان" با خنده
و مسخره گفت :

- "هان ! عشاق دعواشان شده ؟" محبوبه تان شما را ترک کرده
است و او خیال دارد که در تارا بماند ؟"
- شما از کجا خبر دارید ؟

- "آهان" لابد انگشت کوچک ام به من خبر داده است ، اما راستش
را بخواهید تلفنچی هتل ایزابه من گفت لابد این دختر بور
از بازی کردن در کمدی "خیر در راه خدا" حوصله اش سررفته است
مگر نه ؟"

و این مرد جوان خوشریخت در حالی که چشمانش را به صورت من -
دوخته بود می‌خندید .

میس دان تان ! دیریا زود هر کسی می‌تواند که نگاهش را به روی
نقطه ضعف انسان بدوزد ، آدم تصور می‌کند که این کاری است
ناخودآگاه ، اما به نظر من این کار از بدخواهی و بدجنسی است
(ما که شهروند شهرنا مبرده در بالا هستیم اینرا خوب می‌دانیم)
اشکی که از رنج تحقیر شدگی بود از چشمانم سرازیر شد و کاغذهای

روی میزم را خیس کردند.

"تارا! عجب گرفتاری و کارنافرجامی برای من شد!"
این صدای مادمازل بود که همانند صدای رولوربه گوش من خورد.
از جای خود پریدم، اما او به "ایوارا-سان" لبخند می‌زد، و
من به راستی نزدیک بود که پاک قیافه را ببازم اگر در همان
آن این دختر شگفت‌انگیز بازوی مرا نگرفته بود، او گفت:
"شینزو با من بیائید."

به کوچه رسیدیم از او پرسیدم: "چرا انقدر زود برگشتید؟" و
امید داشتم که او دوستی تازه میان ما را علت این برگشت توضیح
بدهد، اما مادمازل با خنده‌ای گفت:

"تازا" پراز آمریکاای ریشو بود و بر روی پیشانی همه آن‌ها
می‌شد کلمه هوس را خواند و همه آنها هم کتابی درباره شهر در
دست داشتند و به همین دلیل هم من زود برگشتم

به او گفتم که از احساسات و محبت او نسبت به خودم سپاسگذارم
اما او موهای آشفته و رنگ پریده خود را تکان داد و گفت:

در "تارا" بایک جوان "هیپی" آشنا شدم که برای تحقیقات و
مطالعات روانی درباره خودش به آنجا آمده بود و او به من گفت
که من اگر اینطور به شما "بند" کردم برای این است که ناخود
آگاه خود را گناهکار احساس می‌کنم.

آخر در همه این سالهایی که شما در اینجا با این سوختگی‌ها به سر
می‌بردید، من در نیویورک مشغول و لگردی بودم و خوشگذرانی،

این آمریکاای هیپی در "تارا" می‌گفت که فروید Freud ۱

۱- Freud فروید دانشمند اتریشی، روان‌شناس قرن ۱۹ - ۲۰
تا سال ۱۹۳۹ زنده بود، او از ناخودآگاهی زیاد گفته و نوشته
است و بسیاری از نظریات او اکنون از طرف عده زیادی از
دانشندان رد شده است.

عقیده داشت که رحم و دلسوزی چیزهایی هستند بی ربط و ساختگی و بهتر خواهد بود اگر من هر چه زودتر اینگونه احساسات را از خود دور کنم). من به دروغ گفتم:

"کاردارم و باید بروم" و افزودم که جمعه "ایسا" به نزد او خواهد آمد، زیرا ماء موریت او پایان یافته است.

مادمازل خندید و گفت: ایسا و ماء موریت هایش؟ فروید می‌گوید که هدف، وظیفه، ماء موریت انسانی، همه اینها مفت است. نه! تنها برای من "ایواراسان" مانده است! آیا شما میدانید که او هر روز هنگامی که من در سفر بودم به هتل من تلفن می‌کرده است؟ و بعد مادمازل بالحن پر محبتش بلندگفت:

"بای! بای! شینزو به امید دیدار و به همین زودیها!..."

اما من لرزان همانجا ماندم و باز به کلهام زد که "حب" را بخورم، نخستین گام من در دنیای سوخته‌نشدگان با عدم کامیابی کامل روبرو شده بود، اما به جای این کار، سراسر شب را در کوچه‌های خلوت گشتم، کاری که در طی سالها کرده بودم. "ایسا" باید برای من این مژده را بیاورد که سوختگیهای شما رو به بهبودی می‌باشند، من دیگر طاقت این را ندارم که شما هم شبها در کوچه‌های خلوت بگردید.

میس دان‌تان، خواهش می‌کنم که بهترین احساسات مرا بپذیرید.

نیشینا شینزو

ناگازاکی ماری

میس دان‌تان عزیز

سراسر روز تعطیلی را با عکسبرداری از لاکپشت‌ها گذراندم، من دیگر تصمیمم را گرفته‌ام، من برای دوستی با آدمهای عادی به درد نمی‌خورم، من از نوبه‌گوشه تنهایی خودم پناه برده‌ام همانند تعداد زیادی از اشباح اتم زده شده.

دیروز در زیر شاخه های بیدمجنونی دراز کشیده بودم که مرا از نگاه دیگران حفظ می کرد و احساس آسایش می کردم. ناگهان کسی گفت:

"نیشینا سان"

از زیر برگها نگاه کردم و... "هلو" این رئیس بنگاه همان "هاتاسان" بود که هر یکشنبه با قدمهای تند و قدمی راست راه پیما-ئی می کند، او به راستی دیوانه هوای آزاد و حرکت است. او نزدیک من به روی چمن دوزان نشست و گفت: آیا اجازه می - دهید که در این گوشه با شما باشم. چه کار می کنید؟ آهان دارید از این جوجه لاکپشت عکس برمی دارید؟"

و من به رئیس محترم بنگاه همان "هاتاسان" توضیح دادم: نه! ببخشید "هاتاسان" این لاکپشت دیگر پیر است یک نگاه ییگردن او که پوشیده از چین و چروک است بیاندا زید و توجه هم بفرمائید که کمی رنگ پوست هم به سبزی گرائیده است، من از ساعت ۷ صبح دارم از این حیوان عکس برمی دارم."

آقای رئیس گفت: که هنر من در این است که می توانم از جزئیات عکس برداری کنم و افزود:

"عکسهائی که شما از نزدیک از سنگها برداشته اید برای من شگفت انگیز می باشد و جای تاءسف است که هنرمندی چون شما با دیدیک میرزا بنویس ساده باشد. اما من امیدوارم که به زودی برای مجموعه عکسهای شما که همه شان از روی طبیعت هستند، کسی را پیدا کنم که همه آنها را به چاپ برساند.

میس! من به اندازه ای خوشحال شده بودم که می بایستی حتما "چیزی بگویم تا شادی بی جای خودم را از فکر یک موفقیت کوچک بپوشانم (بی جابرای اینکه من مرده ام) و گفتم:

هاتاسان، "خواهش می کنم از این نان و ماهی میل بفرمائید و ما با هم خوراک خوردیم. در حالی که مشغول جویدن بودم برای

او توضیح دادم که چگونه من در طی پنج سالی که در تیمخانه بودم به مطالعه سنگها پرداختم و گفتم هاتاسان! هیچکس نمیخواست با من بازی کند و به همین دلیل من تنها می‌نشستم و همه چیزهایی را که دورادورم بودند با دقت نگاه می‌کردم و علت اینکه من صورت ظاهرا شیاء را به خوبی می‌شناسم همین است.

من ساکت شدم، گویا گفته‌های من بی‌اندازه مورد توجه آقای رئیس قرار گرفته بود تا آن اندازه که گوشهای او تکان می‌خوردند و او برایم گفت:

"داستان شما، داستان تعداد زیادی از آنهایی است که جانی سالم از بمب‌اتمی به‌دزبرده‌اند." من به خوبی از این موضوع اطلاع دارم. و پس از آن او حکایت کرد که عمر را در کره گذرانده و اما پس از جنگ با تعداد زیادی از ژاپنیها مجبور شده است که به ژاپن میهن خودشان برگردد و مانند بسیاری از آنها او هم به شهرویران شده اما آمده است زیرا در اینجا، آن زمان، حافراوان بود، و او توانسته است برای خودش خانه‌ای در میان ویرانه‌ها بسازد.

دهان من از تعجب بازمانده بود چه داستان عجیبی! و او دنبال کرد و گفت:

"بله! پسر جان! یکی از شما که بخانه می‌رفتم گروهی از تیمهای بمب‌اتمی که در فقر و گرسنگی می‌زیستند به من حمله کردند و هرچه با خود داشتم بردند، حتی زیرشلواریم را، در این میان یک پلیس دخالت کرد و این دزدان که از گرسنگی - دیوانه شده بودند فرار کردند و ما، مور، رئیس آنها را هم به باد کتک گرفت، اما در همین موقع یکی از دوستان این جوان که زیر لگد افتاده بود به کمک شتافت و به ما، مور حمله کرد، و با سبانه‌های دیگر هم رسیدند و من با آنها توانستیم که این

جوان تازه به صحنه آمده راکشان کشان به زندان ببریم، آیا شما می‌توانید حدس بزنید که این پلنگ حمله‌ور که بود؟
من سرم راتکان دادم ، قاعدتا " من درجل معما ضعیف هستم آقای رئیس گفت: بله این ، ایسا بود! ومن متاء ترهستم که به شما این اطلاع را دادم . پس از آن " ایسا " چندین سال در زندان به سربرد، او محکوم به اعمال شاقه هم شده بود!
"خداوندگارا! اعمال شاقه برای چه جنایتی؟ خواهش می‌کنم که بگوئید."

برای اینکه آدم کشته بود همین!
میس! من یک تکه ماهی خام به لاکپشت دادم تا بتوانم مهر - خودم سلط بشوم ، بعد دوباره گوش دادم و دانستم که صبح روزی که ایسا از زندان آزاد شده بود آقای رئیس مادر جلوی در زندان منتظر او بوده است و پیش از اینکه بتواند "آخ" بگوید به او شغلی را در دکان عکاسی خودش که آن زمان کوچک اما پردرآمد بود داده است . آقای رئیس از آن روز به کمک خلیها شتافته (من جمله خودم) حتی بعد از آنکه رئیس بنگاه فعلی شده است!
اما اکنون این انسان با این دل بزرگ نگران گروه‌های جوانان گرسنه ویتنامی است. او گفت:
"یک روزی زندانهای آنها پراز کودکان جنایتکار رودزدا ن گرسنه مانند اینجا خواهد شد."

وناگهان آقای رئیس برپا خاست و به ورزش روزانه خود پرداخت.
"یک! دو، سه! و افزود برای اینکه انسان بتواند در برابر همه این گرفتاریها ایستادگی بکند باید تند رستی خود را حفظ بنماید. خدا حافظ!"
و با قدمهای تند دور شد.

بله میس! این بود گزارش روزیکشنبه من که تا حدی با شادی پایان یافت زیرا لاکپشت که یک تکه ماهی خام را میان

دندانهایش گرفته بود به طرف من آمد و گردنش را به کفش من مالید ، هیچ چیز به اندازه یک حیوان زبان بسته نمیتواند شما را دلداری بدهد ، حتی یک مگس می‌تواند به یک انسان تنها دلگرمی ببخشد .

میس‌دان عزیز! خواهش می‌کنم مراتب احترام و احساسات - فداکارانه مرا بپذیرید .

نیشینا شینزو

ناگازاکی مارس

دان

شما از من خواسته‌اید که بعد از این شما را "دان" بنامم و من اکنون آسمان هفتم را سیر می‌کنم و سرپای وجودم را - حق شناسی فراگرفته است . بی‌اندازه سپاسگذارم بطوری که در کتاب مکاتبات تجاری من نوشته شده ، من باید با نظم و همه چیز را آنگونه که پیش آمده اند یکی پس از دیگری برایتان بنویسم . در این دوسه روز پیش بر حسب اتفاق کتاب ارزانی گیرم آمد به نام " چگونه باید نامه‌های را نوشت ؟ " و بدین طریق من امیدوارم که بتوانم در آتیه برای شما نامه‌های را بفرستم که دیگر سبک تجارتي نداشته باشند .

با برگشت به اطلاعاتی که در سوم ماه در اختیارتان گذاشته -

ام من موفق نشدم که تصمیم خود را مبنی بر ملاقات نکردن دیگران و تنها با خود ماندن را اجرا کنم ، کاری را که سراسر زندگی کرده بودم ، برای اینکه " ایسا " تقریباً " به زور در خانه را باز کرد و تنهایی و غربت مرا برهم زد و داد زد :

" بچه جان عرق مرقی داری ؟ "

من مات مانده بودم ، زیرا ایسا به نظرم سال پیرتر می‌آمد و گفتم :

— نه جانم من که مشروب خورنیستم !

— پس زود برو و کمی بخر !

این خواهش این معنی را برای من داشت که باید به پیاله فروشی سرکوچه بروم . این کار برایم بی اندازه ناگوار بود، اما پس از یک نگاه به صورت "ایسا" بدون گفتن یک کلمه بیرون دویدم .

به پیاله فروش گفتم یک شیشه "ساکه" .

یکی از آقایان مست که در فروشگاه بودند نگاهش را به "کلوئید" های من دوخت و با تمسخر گفت: "این دیگه از کجا درآمده؟ شاید از کره ماه"

من همیشه آرزومی کردم که روزی بتوانم پا به این پیاله فروشی قشنگ با فانوس آبی که داشت و موسیقی زیبایی که از آن شنیده می شد بگذارم ، اما اکنون آنچه را که آرزومی کردم این بود که هرچه زودتر از آنجا خارج شوم !

اما برای این آقای فروشنده محترم یک قرن وقت لازم بود، تا یک شبسه را بپیچد ! البته منظورم این است که این دقایقه نظر من صد سال طول کشیدند .

از دم در خانه ام داد زدم : "ایسا برگشتم !"

اما "ایسا" کجا بود، آیا او با چشمان وحشیش در تاریکی شب در رفته بود؟ سرو صدای کسی مرا به طرف تاریکخانه کشاند ، در آنجا سرشیشه را باز کردم و آنرا به ایسا دادم، او ایستاده بود و نگاهش به فیلمی دوخته شده بود که با خودش از سفر آورده بود و داشت این فیلم را در لگنچه ظاهر می کرد .

من هم به فیلم نگاه کردم و بی اختیار دستم را روی دهانم گذاردم . وای وای ! فریادم را در حلقومم خاموش کردم و خودم

۱ - نوعی مشروب ژاپنی .

را و ادا کردم که بهترین گاه کنم .
 این عکسهای دختران زیبای بودند که زخمهای چرک برداشته و
 سوختگیهای ناپالمی بر روی سینه و شکم داشتند . " ایسا گفت
 " بله ! اینجوری است ، اینویتنام است ، مستکن بچه جان
 مستکن ، من به تو اینرا دستور میدهم . همکار من درویتنام
 نخواست جامی بنوشد و در نتیجه پاک اعصابش از هم پاشیده شدند
 او دیوانه رنجیری شده مانند تعداد زیادی دیگر ، حتی سربازان
 آمریکائی هم دیوانه شدند ، من مجبور شدم همکارم را به
 خانواده اش در توکیو بفرستم تا او را شب و روز زیر نظر داشته باشند
 این بدبخت همه اش در پی این است که خود را به شکل معلولین و
 زخمیهای ویتنامی در بیاورد . حالا به این عکس نگاه کن !"
 من هم اطاعت کردم ، اما آهسته گفتم : شیشه را به من بده !
 بله دان ! این بود جریان ، دیر ، در دل شب پس از اینکه کار
 ظاهر کردن عکسها و همچنین شیشه مشروب را تمام کردیم از ایسا
 پرسیدم : " راستی از میس دان تان چه خبر ؟"
 و ایسا پاسخ داد : " او از تو خواهش کرده است که دیگر او را دان
 بتامی و برایش هم نامه بنویسی ، دان به تو علاقه مند شده
 است و نامه های او را از تنهایی بیرون می آورد و می گوید :
 شینزو و من به یک شکل سوخته شده ایم ، ما دو قولو هستیم و این
 دختر با انگلیسی ناقصش تکرار می کرد : بله دو قولو ."
 آرام پرسیدم : " و ... حالش چطور است ؟"
 " ایسا " عکسی را در لگنچه به من نشان داد و من بی اختیار نعره
 کشیدم : " آیا این دان است ؟"
 - " نه ! اما دختر جوان هفده ساله دیگری است که او هم از ناپالم
 بهره مند شده است . تا به امروز ، این آقایان ده ها هزار نفر از
 این قربانیهای از شکل افتاده و مهیب را درویتنام به وجود
 آورده اند ، آرام بگیر خودت را جمع و جور بکن ، بیا هنوز کمی

ساکه در شیشه هست بنوش !
دان ! من همانطور ایستاده بودم و نگاه می‌کردم و در این دقیقه
قسم خوردم که دیگر هیچوقت چشم خود را برنگردانم .
آنگاه " ایسا " گفت و من به یاد نداشتم که او هرگز با چنین لحنی
با من حرف زده باشد .

" برادر ! من تو را تنها نخواهم گذاشت من امشب را پهلوی تو
خواهم ماند ."

ایسا مرا برادر خوانده بود ، مرا ؟ شب شما خوش دان ، شب شما
خوش ، تای دو قولوی من .

شینزوی شما

ناگازاکی مارس

دان عزیز

با برگشت به اطلاعات اخیری که درباره " آنتی هستامین "
به شما دادم ، شما را قسم می‌دهم که از این دارو ، که ایسا برای
شما آورده به دیگری ندهید ، آدم باید کمی هم فکر خودش باشد .
ادامه زندگی حتی اگر همه داروها را هم خودتان مصرف کنید ، کار
آسانی نخواهد بود و ما اگر شما بخواهید آخرین لقمه نان و آخرین
قرص دارو را هم با دیگران تقسیم کنید ، مرگ شما قطعی است .
اما باید سوختگیهای شما التیام یابند . دان ! شاید بپرسید چرا ؟
ببینید ، در این شهرنا مبرده در بالا ، تعداد زیادی از باز -
ماندگان آن فاجعه ، کاری به دست نیاوردند . زیرا آنها به شکل
مهیبی درآمده اند و به همین دلیل آنها در کلبه ها هما نند خوگها
زندگی می‌کنند ، خوراک آنها چیست ؟ ... بهتر است که برای شما
نگویم که آنها بعد از ۲۲ سال که از آن بدبختی می‌گذرد چگونه به
زندگی نکبتبار خود ادامه می دهند .

امروز در دفتر قادر نبودم که برای کار بسیار پیش پا افتاده ای

که دارم خودم را متمرکز سازم ، همینطور نشسته بودم و سرم را میان دو دست گرفته بودم و همکارهایم با هم مرا مسخره میکردند و تصور می کردند که من در غم دوری " مادمازل میشیکو دوپون " فرورفته ام . راستی رئیس دفترمان او را اکثرا " برای شام به رستوران " اژدهای صورتی " دعوت می کند . شاید گفتنش مضحک باشد ، اما به راستی من کوچکترین توجهی به گفته های نیشدار آنها نمی کردم . بله دیشب هنگام تماشای ویرانه ها و بدبختیهایی که بر سر کشور شما آمده تحولی در من پیدا شده است .

" نیشناسان ! "

دان ، بی اختیار پریدم و برخاستم . رئیس بنگاه ما " هاتاسان " همان کسی که روزیکشنبه با من لاکپشت پیر تماشای می کرد داشت با من حرف می زد و او چنین گفت : " درحالی که دیگر همکارانم گوششان را تیز کرده بودند . "

" من به شما یکبار دیگر فرصتی دهم ، رئیس این دفتر هم اکنون به من گزارش داد که شما زیادی غیبت می کنید ، همه ما می دانیم که شما از لحاظ تندرستی و وضعیتان خوب نیست ، اما من نمیخواهم که شما در اینجا بیکار بنشینید و سرتان را میان دو دست نگاه دارید ! "

بعدا " دانستم که او همه این حرفها را برای دیگر همکارانم می گفت ، زیرا او فوری صدایش را پائین آورد بطوری که دیگران نتوانند بشنوند و افزود : " پسرجان ! من از وضع شما خوب اطلاع دارم ، بله بمب اتمی هنوز کار خودش را با شماها پایان ندادده است ، شما در زمره معلولین می باشید . آنها تصمیم گرفتند که شما بمب زده ها را نگاه دارند تا برای دیگران و خلقهای دیگر نمونه باشید ، تا آنها بفهمند که اگر تسلیم نشوند سرنوشتشان چه خواهد بود . " هان ! شما قربانیهای بمب اتمی به مثابه موشهای آزمایشگاهی هستید و نه چیز دیگر . اما دیگر دور شما هم

گذشته ، گه‌نه‌شده‌اید. "ناپالم" سلاح تازه‌ای است که به آسانی هم می‌توان از آن استفاده کرد. آنها می‌پندارند که می‌توان آسیائیه‌ها را با آن ترساند تا اقتصاد همه این کشورها در دست آنها بیافتد. علت جنگ ویتنام هم همین است !

پس از آن "هاتاسان" کوشش کرده آرام بگیرد، دورادور خود را نگاه کرد، چشمان ریز خود را برهم زد و از نوب‌صدائی خشن و با اوقات تلخی "برای گوشه‌های تیزدیگران" گفت:

"نیشیناسان" ! ما باید در اینجا دفتری داشته باشیم که بازدهی آن چشمگیر باشد، یادتان نرود که بنگاه ماشا‌خه‌ای از یک شرکت آمریکائی است. کار نکردن و چرت زدن قدغن است، در آمریکا همه کارها طوری پیش می‌روند که آدم خیال می‌کند که بر روی غلطک قرار دارند، و به همین جهت، ایالات متحده آمریکا دمکراسی بزرگ غرب است، و همه ما هم چشم به آن داریم و آنرا دوست می‌داریم".

ارباب این کلمات را بلند و با صدائی آهنگ‌دار گفت و نگاه عصبانی و آشفته‌اش را بر روی همه کارمندان می‌غزید و باز داد زد "آمریکا کشوری است شکوهمند ! روز خوش ! این مرد کوچک اندام رفت و در راپشت سر خود محکم به هم زد، همه کارمندان پس از خروج او نگاهی به هم کردند، من نگران این هستم که او اصلاً نتوانسته باشد با این گفته‌ها اعتماد آنها را جلب کند، اینها کسانی هستند که همانند با زیکنان "روگبی" سرهاشان را به هم نزدیک خواهند کرد تا علیه او توطئه‌ای به راه بیاندازند.

ببینید دان ! اینها از "هاتاسان" نیک نفس که افرادی چون من را استخدام می‌کنند خوششان نمی‌آید، اینها معتقد هستند که او با این کار از ابهت دفتر و بنگاه کاسته است و اینها اگر گزکی از او به دست بیاورند با شادی به مقامات مربوطه اطلاع خواهند داد.

پس از آن من هم در کاغذها می فرورفتم و با خودم شرط
کردم که شبها تا دیروقت بمانم و کار بکنم تا بتوانم احترام
خودم را نسبت به این مرد نشان بدهم ، راست می گویم ، من حاضر
هستم از دست راست خودم به خاطر او چشم بپوشم ، زیرا او نسبت
به ستم دیدگان و زجر کشیدگان رحیم است و فرق نمی کند چه از
مردم اینجا باشند و چه از ویتنام .
ویتنامی که برایش سلام دارم

وفادار بنه شما نیشینا شینزو

ناگازاکی ماس

دان !

دیروزی اختیار داد زدم ، چطور این شما هستید ؟
و مادمازل در حالی که پاهایش را که در کفشهای حصری بودند
می کشید وارد چاپخانه تاریک شد و گفت : " پس می خواهید که باشد ؟
من می دانستم که شما را در اینجا خواهم دید - و بعد پهلوی من
نشست ، من داشتم بستنی می خوردم ، پیش خدمت را صدا زدم و
گفتم : " یک بستنی دیگر بیاورید ."
اما مادمازل گفت : نه یک آب میوه با نخ به من بدهید ، و
رویش را به من کرد و گفت : راست راستی این برنجی که شما
اینجا دارید من را چاق کرده است . راستی به من توضیح دهید
که این مرد که " ایوارا - سان " چه مرگش است ؟
به خاطر او است که من شما را تا این پناهگاه یخ زده تان دنبال
کرده ام ، بر شیطان لعنت ! من حاضر نیستم که دیگر هرگز با او
رو برو بشوم ، نمی دانم او چه تصور می کند ، آیا او خیال می کند که
من یک گیشا هستم ؟ و یا چیز دیگری شبیه به گیشا ؟ البته من در باره

گیشا : زنهایی که در ژاپون به رقص و آواز پردازند و زنهای با
فرهنگ و هنرمندی هستند .

رفتار او با خودم دارم می‌گویم."

من هم با خونسردی به مادمازل پاسخ دادم: گیشاهای محترم زنهای بسیار با فرهنگ و قابل احترامی هستند و در عین حال آرزو می‌کردم که او لنگ خود را تا کمر جلوی چشم از حدقه درآمده پیش خدمت که آب میوه را می‌آورد، بیرون نیاندازد. " پس شما عقیده دارید که من نه محترم هستم و نه با فرهنگ این همکار شما به من پیشنهادهای کرد که تو گوئی من یکنفر... یک زن..."

در حرفش دویدم و گفتم: که شما یک "پام پام" هستید.

"پام پام؟ این دیگه چیه؟"

این کلمه‌ای است که از جنگ جهانی دوم برایمان باقی مانده است، دختران سیزده چهارده ساله ژاپنی که از گرسنگی رنج می‌بردند به هرکاری برای یک کمی شیر خشک دست می‌زدند.

سربازان آمریکائی و افسران شان ژاپن را مبدل به یک فاحشه خانه عظیمی کرده بودند، کاری را که امروز در ویتنام می‌کنند. ببینید "ایسا" برگشته و برایم از هرچه که در ویتنام می‌گذرد حکایت کرده است. "اما مادمازل حرف مرا برید (چنین به نظر می‌آمد که این هم یکی از خواص خانمهای غربی باشد) و گفتم: "عجب! این سربازان مدافع بشریت برگشته؟ و حتی کوچکترین اشاره‌ای هم به من نکرده است! و مادمازل افزود:

خوب، حرفتان را دنبال کنید. بر سر این پام پامهای شما چه بلائی نازل شد؟"

نوزادان به سرشان نازل شدند و حالا این کودکان دورگه بزرگ شده اند و هم غربیها و هم ژاپنیها از آنها همچون طاعون دوری می‌کنند و به همین دلیل تعداد دو حشتناکی از آنها دست به خودکشی می‌زنند و همچنین عده زیادی از این کودکان سربازان آمریکائی، یاجانی هستند و یا با بدبختی دیگر دست به گریبان می‌باشند و

بیست سال دیگر همین بدبختی درویتنام تکرار خواهد شد و نسل جدیدی
با خون دوگانه به وجود خواهد آمد که تعداد جانیان و پامپا مهارا
زیادتر خواهد کرد.

چشمان پر محبت مادمازل لبریز از غم شده بودند و او گفت:
"چه سرنوشت غم‌انگیزی! من هم به نوبه خودم یک پامپا م
هستم، اما با علل دیگری! بله! من می‌پذیرم که آدم‌بی بند
وباری هستم، زندگی برای دختری چون من آسان نیست. افراد
متعهدمانند "ایسا" وقت این را ندارند که به همچون من برسند
و آدم‌های خوب هم چون شما..."

هراس زده از اینکه مبادا او اشاره‌ای به زخم‌های من بکند
گفتم: "مگر آدم‌هایی چون من چطورند؟"

و مادمازل هم آنها "فکر و هر اس مرا با گفته‌هایش روشن کرد.
"بله ببینید پزشک روانشناس من روزی به من گفت که من
نباید احساس گناهی را که نسبت به نگون‌بختان می‌کنم از دست
بدهم."

البته مادمازل تندتند، هم‌آب میوه خود را و هم بستنی مراقورت
داده بود.

پزشک روانشناس؟ فوراً "کمی با او فاصله گرفتم و گفتم:
"پس شما دیوانه هستید؟" اما او ناگهان برخاست و با صدایی
خشک گفت: "نه! من دیوانه نبودم، اما مسلماً اگر باشما
بیشتر از این صحبت کنم دیوانه خواهم شد، چطور شما نمی-
دانید؟ این را دیگر همه می‌دانند که در کشور من زنان حتماً با
روانشناس سروکار دارند!" اما مادمازل فوری از این برخورد
تندپشیمان شد و نگاه غمزده در بالا اشاره شده، از نو در
چشمان او پدیدار گردید و گفت:

"به راستی که من آدم پستی هستم، آیا اینطور نیست؟ ای وای
شینزو اگر بدانی که من چقدر بدبخت هستم! بدبخت تا اعماق

دل و جانم ، مانند اکثریت زنان کشور بدبخت و دیوانه ام .
اومی نالیدومن هم دلم میخواست که این زن بدبخت و چاق را
در آغوشم بگیرم .

اما او بنا به عادت همیشگیش ناگهان در رفت ای او حتی
میدانست که چه می کند ؟ در این میان پیش خدمت محترم چاپخانه
که همه اعضاء خانواده خود را در آن فاجعه عظیم از دست داده بود
برایم یک بستنی دیگر آورد ، البته این بار مجانی .
خوب با این تذکر نامه ام را پایان می دهم .

شینزوی شما

" راستی ! از این درهم و برهم بودن نامه پوزش می خواهم اما
" ایسا " به من گفته است که با شما در باره همه چیز صحبت بکنم زیرا
این کار دردهای شما را تسکین خواهد بخشید (چه آسان این ها ،
این درد نکشیده ها حتی " ایسا " کلمه در در باره کار میبرند) "

ناگازاکی مارس

دان عزیز

اگر ذخیره داروئی شما داردم می شود ، حتما " آب میوه بنو شید
خواهش می کنم که کوشش کنید تا تندرستی خود را از نو به دست
آورید و اگر نه روح شما هم مانند روح من کج و معوج خواهد شد .
امروز ، مثلا " فیلم عکسهای ویتنام را که برای ایسا ظاهر
کرده بودم بردم که به او برسانم و به راستی هزار بار مردم و
زنده شدم (البته این جمله یک نوع ضرب المثل است) .
افرادی که در آسانسور بنگاه (محل کار ایسا) چپیده بودند همگی
چشمشان را به من دوخته بودند ، راست است و من هم میدانم که
نباید به این کار توجهی کرد ، جان من هم پوشیده از جای زخم
و " کلوئید " است و لابد میبایستی همانند پوستم دیگری حس باشد
اما اینطور نیست وقتی کسی مرا نگاه می کند جانم همانند سگی

که لگدخورده باشد زوزه می‌کشد!

از دوستم پرسیدم: "ایسا" این پیرمردی که چشم و دهان او را بسته اند و نوشته‌های هم‌برروی سینه دارد کیست؟
ویکی از عکسهای راکه او از ویتنام آورده و من ظاهر کرده بودم به او نشان دادم. ما هر دو برروی حصیری در دفتر نوساز ایسا نشسته بودیم، ایسا که نه حوصله و نه فرصت استفاده از راحتی را دارد شبها برروی این حصیر می‌خوابد. و او جواب داد:

"این پیرمردی است از شهرستان زادگاه دان، و شاید کسی همانند پدر بزرگ او" و ایسا برایم توضیح داد که پدر بزرگ شما دهقان بوده و پدرتان هم مهندس و با زافزود: "من تکیه برروی این واژه می‌کنم: بودند، زیرا همه افراد خانواده دان در این جنگ کشته شده اند و تنها کسی هستی که دان در سراسر گیتی دارد.

قلب من از شنیدن این حرفها در سینه‌ام پرید، زیرا شما هم تنها کسی هستید که من در سراسر دنیا دارم...

و بعد عکس این پیرمرد محترم را با انگشت نشان دادم و پرسیدم آیا او مرده است؟ زیرا این پیرمرد همانند غازی بود که برای فروش به بازار می‌برند و پره‌های پایش را کنده اندپاهای این پیرمرد هم لخت و عریان بود.

و ایسا بالحن آرامی که همیشه هنگامی که بسیار خشمگین است دارد گفت: بالاخره برای زنده بودن، نفس کشیدن لازم است! آنها دهان کسانی را که برای بازجویی می‌برند می‌بندند!"
و او نگاهی به من کرد تا ببیند آیا ما نند گذشته من نگاهم را از روی عکس برمی‌گردانم یا نه. اما من چنین نکردم، با خودم شرط کرده بودم (رجوع شود به نامه قبلی)، که هرگز چشم خود را از روی بدبختی ورنج بشر برنگردانم " و به همین دلیل هم این پدر بزرگ محترم را خوب نگاه کردم و او را با پدر بزرگ خودم که او هم

به دست اینها کشته شد مقایسه می‌کردم و گفتم :

ایسا | بگوتو چرا یک آلبوم عکس از قربانیهای ویتنام بر روی یک صفحه و قربانیهای ژاپنی بر روی صفحه روبرو منتشر نمی‌کنی تا یگانگی رفتار و عملیات را ، در سال ۱۹۴۵ با عملیات و رفتار آنها در سال ۱۹۶۹ نشان بدهی ، توجه کن در هر دو سو قربانیها و سوخته شدگان. درباره این پیشنهاد چه فکری کنی "اوکی؟" یک مجموعه عکس ویتنام - ژاپن ؟

ایسا گفت: "بله | خیلی هم "اوکی" مجموعه فوق العاده‌ای خواهد شد و شاید هم یک فیلم در این باره تهیه کنیم".

و ایسا بابتی صبری برپا خاست "برادر | با هم باید این کار را بکنیم عقیده ات چیست؟"

هنگامی که ایسا این کلمات "با هم" را گفت ، یک احساس زرخیزی در من به وجود آمد یک شینزوی زنده از شینزوی مرده سر بر آورد ، در این دقیقه من انسانی شدم که هدفی دارد. و خواهش کردم :

"پس تو باید فن فیلمبرداری را به من بیاموزی ، زیرا من می‌توانم تنها از دستگاه فیلمبرداری ۳۵ میلیمتری و دیگر اسباب عکاسیهای غیر متحرک استفاده بکنم".

ایسا قول داد. فوری این کار را خواهم کرد ، تو یک عکاس با استعداد و هنرمند هستی و می‌باید خیلی زود فیلمبرداری را هم بیاموزی " و پس از آن ساعتها با هم کار کردیم ، شب از ایسا پرسیدم : استعداد ، نبوغ یعنی چه ؟ و او این توضیح را داد :

"استعداد عشق است یک نوع خاصی از عشق توائم باشور" و او روی حصیر دراز کشید و خرخرش بلند شد ، اما فوری چشم‌ها زک زد و گفت :

فردا صبح اول آفتاب پیش از شروع کار بنگاه‌ها ، بیا به دنبال من ، ما به کوچه‌هایی خواهیم رفت که اشباح تازه در آن‌ها زندگی می‌کنند تا از آنها فیلمبرداری کنیم . این فیلم ژاپنی - ویتنامی ما هولناک خواهد شد " و دوباره به خواب فرورفت .

با این کلمه "ما" که هنوز در گوشهای من زنگ می زد، در
کوچه ها می رفتم، عجیب است! سرم را دیگر به طرف دیوار خانه
ها نمی چرخاندم این کار دیگر برای من شده بود خوی ثانوی و راه
رفتن خرچنگ وار من هم تغییر کرده بود، من توی روی ولین
زنی که چشمش را به "کلوئید" های من دوخت نگاه کردم و این
زن که دیگر سنین جوانی را پشت سر گذاشته بود به روی من لبخند
زد و گامهای من پس از این نخستین برخورد خوب با یک انسان
در کوچه ای پر جمعیت سریعتر و سبکتر شدند.

ای وای!

پس از این گوشزد به نامه خود خاتمه می دهم و از شما تمنی
می کنم که تشکرات صمیمانه و آمیخته به احترام مرا برای اینکه
(آنگونه که ایسا می گوید) شما نیاز مند به من هستید بپذیرید.

شینزوی شما

ناگازاکی مارس

دان

نام یکی از فیلم های مستندی که "ایسا" از ویتنام با خود ش
آورده این است: "دیگر نگوئید که کسی این را به من نگفته
بود"، ایسا این فیلمها را دیشب در یک مرکز کوچک دانشجویی
نشان داد، اگر من فیلم نامبرده در بالا را یک هفته پیش می -
دیدم حتما "خیس عرق می شدم، می لرزیدم گریان به سوی خانه
خودم فرار می کردم، اما اکنون که جای من در مبارزه علیه
جنگهاست نشستم و تماشا کردم.

ای وای دان! چه بلاهایی که بر سر کشور شما نیاورده اند؟ اجازه
بدهید که از این فیلم برای شما بگویم، بله اولین صحنه
آن یک رشته گوشهای انسانی است که بر دیوار اتاقی از ساختمان
ارتش ویتنام جنوبی آویزان است وزیر نویس این صحنه این

جمله است: "این است سرنوشت میهن پرستان نهضت مقاومت که
علیه اشغالگران خارجی قیام می کنند!"

صحنه دوم روستاهائی هستند که در آتش شعله ور بودند و با
این نوشته توضیح داده شده بود:

آنها بر روی ویتنام میلیونها بمب ریخته اند بیش از همه بمب -
هائی که در اروپا و آفریقا علیه نازیها به کار بردند.

صحنه سوم گروه زیادی هواپیما را نشان می داد که مرگ را به
اشکال مختلف بر روی انسانها فرو می ریزند و زیر نویس آن

چنین بود: اسپانیا آزمايشگاه هیتلر و موسولینی شد و شاهین -
های آمریکائی از ویتنام میها به عنوان موش آزمايشگاهی استفاده

می کنند و تا به امروز هم یک میلیون نفر قربانی آن شده اند"
ناگهان صدائی برخاست و خاموشی حکمفرما شد و من فکر

می کردم خوب دیگر برای امشب تمام شد، اما صدای نیرومند -
زنی بلند شد که می گفت: "من الان دستگاه را تعمیر خواهم کرد

صبر کنید رسیدم!" این صدای رعد آسای مادمازل بود و من در
نور چراغ دستی که همیشه همراه دارم (چون من همیشه از

کوچه های تاریک می گذرم) او را دیدم که به طرف جعبه کنتور برق
رفت. با خودم فکر کردم: "این دیگر اینجا چه کار دارد؟

این دختره هیپی" البته برخورد شگفت انگیز دیگری هم برایم
پیش آمد. در پرتو همان چراغ دستی من نگاه کس دیگری را هم

دیدم، می دانید چه کسی؟ رئیس بنگاهم را.
او "هاتاسان" زودنگاهش را برگرداند و من هم می دانستم که او

خوش ندارد که در جلسه اعتراضیه ای مانند جلسه آن شب دیده
شود (یک سؤال، آیا در ژاپن و دیگر کشورها زیاد هستند آن

کسانی که چون من به مناسبت جنگ ویتنام خشمگین باشند و اما
جرات این را ندارند که کاری بکنند. چون می ترسند که کارشان

را از دست بدهند؟ من تنها آرزو می کنم که جاسوسی "هاتاسان" را
۵۱

در آن جمع ندیده باشد.

فیلم ادامه پیدا کرد و در پایان کله یک گاو میش روی -
پرده آمد، این حیوان غمزده به اطلاع تماشاچیان می‌رسانید
که تا آن روز هشتاد هزار گاو میش، یگانه ثروت روستائیان
ویتنامی را سوزانده‌اند و نمایش پایان یافت. همه عجله
داشتند که بیرون بروند و همه هم چشهای خود را پاک می‌کردند
من اشکی نداشتم که پاک کنم به سراغ ایسا در اتاق پهلویی
رفتم.

ایسا مرا به دیگران معرفی کرد و گفت: "عکاس تازه من". و من
از شادی و تعجب یک "آه" گفتم، عجیب است اما هیچیک از
دوستان ضد جنگ ایسا "کلوئید" های مرا نگاه نکرد، آن‌ها مرا
همچون یک انسان بدبخت و شاید نخستین بار در زندگی ببود
که با من چنین برخوردی می‌شد.

پس از آن آنها درباره فیلم ایسا صحبت کردند و او پذیرفت
که عکسبرداری فیلم مذکور بایدهنر مندانه ترمی بود و شاید فیلم
بردار او قادر به چنین کاری نبوده است. و در حالی که بازوی
خود را به بازوی من می‌انداخت گفت:

"من اکنون یک فیلم‌بردار دیگر دارم"، و ما با هم رفتیم، من
از خوشحالی دلم می‌خواست همان‌گونه که روز مرگم، می‌کردم و رجه
ورجه بکنم، اما من دیگر نمی‌خواستم مرده‌ای باشم.

ای وای دان! ما هر دو مان بایده‌زنده بمانیم، شما هفده سال
بیشتر ندارید، یعنی هنوز دانش آموزی هستید، من هم پیر
نیستم، آیا ما آسیائیا حق دیگری غیر از اینکه بمیریم نداریم

شینزوی شما

امشب حال شما با این مهتاب چطور است ؟ امروز صبح اول
آفتاب هنگامی که به سوی محله‌ای که می‌خواستیم از آنجا فیلم-
برداریم ، می‌رفتیم از شما صحبت می‌کردیم ، می‌دانید کجا ؟ آن
محله‌ای که در آن اشباح زیادی ، با زماندگان بمبائتمی ،
بدون کار زندگی می‌کنند . ایسا با دستگاه سینمائیش در طیاره
برای من حکایت کرد که خانواده محترم شما قرن‌ها بر روی تکه
زمینی در یک روستا کار می‌کرده اند و این روستا اکنون دود شده
است . یک فوت و همین ، همانند آن کوچه من که در دو طرفش پر
از درخت بود ، بله ! به راستی دو قولوهستیم ، " ایسا " باز برایم
گفت که شما دانشجو بوده اید و از میان شعله‌های آتش یک کتاب
کوچک جبر را که خیلی دوست می‌داشتید به در برده اید .
دان ! ما زخمهای ناپالمی شما را درمان خواهیم کرد و شما دو-
باره دانشجو خواهید شد .

کسی که روی کیسه‌ای چمباتمه زده بود گفت : " سلام ! "
ایسا خواست از این زخم برداشته چمباتمه زده فیلم بردارد ،
اما به نظر دو دل می‌آمد ، راستش را بخواهید " ایسا " از اینکه
از این فاجعه هولناک جان سالم (جسما ") به در برده است شرمند
می‌باشد و علتش چه بوده به این دلیل به او آسیبی نرسیده که او در
محله‌ای دور افتاده زندگی می‌کرده است ، خیلی از این نجات
یافته‌ها در برابر خانواده‌های قربانی شدگان سرافکنده هستند
در حالی که به راستی آنها تقصیری از اینکه هنوز زنده هستند
ندارند ، البته جسما " زنده اند اما در درون مرده اند . من روبه
آن شخصی که روی کیسه چمباتمه زده بود کردم و پرسیدم :

" اجازه می‌دهید که از شما فیلمی برداریم " . پس از آنکه هدف
خودمان را از این فیلمبرداری برای او توضیح دادم ، او پاسخ

داد: "بله بفرمائید". و چون عده‌ای ارزنده ماندگان از سوراخ‌های خودبیرون می‌خزیدند تا بتوانند با ظرف‌هایی که در دست داشتند آب از چاه بردارند "ایسا" پیشنهاد کرد:

"ما باید نام فیلم خود را "یک روز آرام در جهنم" بگذاریم و او از من خواست که از برادران کلوئید دارم خواهش کنم که کار خودشان را دنبال کنند. مثلاً "جارو کشی، برنج پختن و غیره و من با دستگاه ۱۶ میلیمتری "ایسا" به دنبال آنها بودم.

آخ‌دان! می‌دانید که من چه کینه‌ای نسبت به آن‌هایی که زندگی و صورت این انسان‌ها را ویران کرده‌اند احساس می‌کنم.

من آن‌گاه فهمیدم که چرا ایسا گفته بود استعداد یک نوع عشق است. "من از خشم و کینه می‌لرزیدم. و گمان می‌کنم هنگامی که از شیاری‌هایی که سوختگی‌ها بر روی این مردم گذاشته بود به طوری که آن‌ها همانند دره‌هایی زیر مهتاب به نظر می‌آمدند، فیلم برداری می‌کردم خودم هم رنگم را باخته بودم، پس از اینکه کارم را تمام کردم، نخستین مرد کلوئید دار که با او حرف زدیم گفت: رنگ شما به سبزی می‌گراید بیائید و کمی آتش داغ در آلونک من پیش از رفتنتان بخورید". و من هم پاسخ دادم: "خیلی ممنونم" شوربائی که او به من داد بیشتر آب رنگین بود اما خوب داغ بود و با میل آنرا بلغیدم. صدای بسیار ضعیفی در این میان به گوشمان رسید و ایسا پرسید: "گوش کنید پشت این تیغه چیست؟" صاحبخانه "آبه‌سان" چشم‌هایش را بست و پس از آنی آن‌ها را باز کرد و گفت:

این دختر من است که چنین آهسته ناله می‌کند، بدبختانه او کاملاً ناقص است، همان‌طور که خود شما می‌دانید هنگامی که بمب‌اتمی را به روی ما انداختند تعداد زیادی از زنان آبستن بودند و اشعه این بمب در آن‌ها تاء شیر کرد و کودکانی که بعداً به دنیا آمدند بسیار مهیب و از شکل افتاده بودند، این دختر ما

۲۴ سال است که پشت این تیغه زندگی می‌کند و نمی‌تواند بیرون
برود، زیرا به راستی نمی‌تواند اورانگه کرد.
"آبه‌سان" با صدائی بسیار پست برای ما سخن می‌گفت و پس از آن
"ایسائی قوی گردن کلفت سرش را در میان دو دست خود پنهان کرد
و بی حرکت ماند.

پس از چند دقیقه‌ای برپا خاستیم و در برابر این پیر مرد که احساس
می‌کردم به من بسیار نزدیک است سرفرود آوردیم و خدا حافظی
کردیم.

راستی چرا من این مدت دراز از این مردم مصیبت زده ماندم
خودم دوری جستم؟ چرا من تا کنون در میان آنهائی که درد -
نکشیده‌اند و بدخواه بودند زندگی کرده‌ام؟ پاسخ به این پرسشها
این است: برای اینکه من تصمیم نگرفته بودم علیه کسانی
که ما را به این روز انداخته‌اند مبارزه کنم. و به همین دلیل
هم من از آنهائی که در رنج بودند دور مانده بودم. و باز دوباره
سرفرود آوردیم، مهماندار ما گفت: "باز به سراغ ما بیایید."
و من هم جواب دادم: "البته خواهم آمد".
این بود جریان، دان!

روز را با آرامی در دفتر گذراندم، اما شب همین که به خانه
رسیدم، پیاله فروش سرکوجه مان به سراغم آمد و گفت:
تلفن فوری دارید بیایید.

و من با تعجب پرسیدم: "تلفن برای من؟" زیرا هرگز کسی به من
تلفن نمی‌کند.

اما پس از چند ثانیه صدای ایسارا که همانند فریادی بود از تلفن
شنیدم و او می‌گفت: "بچه جان یک قسمتی از فیلم امروزی را
ظاهر کرده‌ام، فوق العاده است! عالی است! و نوبی اندازه
با استعداد هستی، شبت خوش."

و آنگاه دان! من شب را در زیر درخت آلبالویم گذراندم و مثل

اینکه ستاره‌ها لابه‌لای شاخه‌ها آویزان بودند و من آهسته به درختم گفتم: "من خوشبخت هستم." دان | من خوشبخت هستم.

شینزو

ناگازاکی آوریل

دان |

روزپانزدهم این ماه هنگامی که صبح وارد دفتر شدم دیدم همکارانم با انگشتان خود روی میزها رنگ گرفته‌اند و می‌خوانند: "سایو - نا - را، سا - یو - نا - را، نی - شینا - سان" من درست نمی‌فهمیدم که اینها چه می‌خواهند بگویند اما با نگرانی نگاهی به طرف اتاق ارباب انداختم که مبادا این سر و صدا او را ناراحت بکند.

رئیس دفترمان با تمسخر گفت: "دلستان را به حمایت کسی خوش نکنید حتی "هاتاسان" نمی‌تواند به کارمند بنگاه "نیویورک - فوتو امپوزیوم" که در جلسات ضد جنگ شرکت می‌کند کمک کند بنماید و او آرام آرام به میز کار من نزدیک شد و انگشتش را وقیحانه به روی من نگاه داشت و گفت:

"شما اخراج شده‌اید، نامه اخراجیتان روی میزتان است آنرا بخوانید" و من هم نامه را خواندم و خشمگین داد زدم "چه کسی مرا لوداده است!"

این سردفتر دودسیگارش را توی صورت من فوت کرد و گفت: "تماشا کنید چه بادی کرده!" بله پام پام شما هنگام مستی همه چیز را گفت و البته من هم فوری به ستاد مربوطه این اطلاع را دادم و از دولتی سرمن است که سازمان امنیت اطلاعات لازم را در باره شما به دست آورده است.

و آنگاه متوجه شدم که این آدم تهوع آور لباس نوی برتن

دارد، کراوات نوی زده و کفشهای حیرنوی هم به پا دارد دیگر همه چیز برایم روشن شده بود، اما این آدم پست همچنان ادامه می داد و با خود نمائی گفت:

" من پام پام شمارا هم به دور انداختم !"

در حالی که اثاثیه شخصی خودم را از روی میز جمع می کردم به خصوص تکه سنگی را که از میان ویرانه ها برداشته بود موه همیشه روی نامه ها و کاغذها می گذاشتم ، گفتم : "اواست که شما را به دور انداخته و گذشته از این خانم میشکودوپون زن بسیار ارجمندی است ! سایونا را " . و بیرون آمدم ، حالا کجا بروم . طبیعی است که به دفتر ایسا رفتم ، یک شاهی هم در جیب نداشتم هنگامی که به آنجا رسیدم دیدم نامه کوچکی روی ماشین تحریرش برای من گذاشته شده ، او مرا مطلع ساخته بود که بطور ناگهانی برای کار فوری به ویتنام پرواز کرده و پس از یک هفته مراجعت خواهد کرد .

خیلی اوقاتم تلخ شد ، حالا چه می توانستم بکنم ؟ خوب اولین کاری که کردم این بود که روی میز کار ایسا را که بیشتر به لانه موشها شباهت داشت تمیز بکنم ، همه مدادها یی —ش را تراشیدم (دلم برای مدادضعف می رود به خصوص برای ... نمره ۲) و بعد رفتم و منتظر ماندم تا فردا برسد و راه بیافتم برای شکار کار. شکاری مسلما " بی نتیجه ، آخر صورت من مانع است . گرسنه بودم ، شروع کردم به مکیدن انگشتانم کاری که مرا به یاد روزهای بیکاری گذشته انداخت " روزهای انگشت مکیدن " و البته این شام را با یک لیوان آب فرودادم و بعد روی توشک حصیری ایسا دراز خواهم کشید و در فکر شما که روی حصیرتان افتاد اید خواهم بود ، شاید ایسا در این دقیقه این خوشبختی را داشته باشد که نزدیک به شما زانو زده باشد . نامه را پایان می دهم .
شینزوی شما

خواهش می‌کنم که به من اجازه بدهید تهمت‌ها را که به ماد -
مازل زده‌ام پس بگیرم، زیرا من او را درست قضاوت نکردم
بودم. چند روز پیش از ایسا پرسیدم که چطور این زن جوان که
قیافه زن گدائی را به خود گرفته مشروف می‌خورد و رفتارنا -
هنجاری دارد، حرفهای بی ربط می‌زند و چگونه است که این
زن درگردهمآئی‌های ضدجنگ هم شرکت می‌کند؟"
و ایسا گفت: برای اینکه اونه بی چیزاست و نه آدمی است
سبکسر" و بعد افزود:

مادمازل می‌شیکودوپون همانندیک زن گدای ولگرد لباس می -
پوشد برای اینکه اونقش یک هیپی نیویورکی زا دارد بازی
می‌کند. بله او مشروب هم می‌خورد و حرفهای او هم حرفهای یک
هیپی است و این به دلیل آن است که او دختری است بی فرهنگ.
همه جوانان مانند او از این شکل لباس پوشیدن و با این گونه
رفتار می‌خواهند برابر از وجود بکنند و امید دارند که با این کار
شخصیتی را که ندارند به دست بیاورند."

در هر صورت اکثریت این جوانان مانند این مادمازل از
خانواده‌های مرفه هستند و گرچه چگونه اینها می‌توانستند
وقت خود را به ولگردی، نوشیدن و استعمال مواد مخدر بگذرانند
و روی خود را هم با موهای کثیف بپوشانند، اگر بی چیز بودند
کسی به آنها با این ریختی که برای خود درست کرده اند کاری نمی
داد."

ایسا سکوت کرد و یک نوع لبخند هم بر روی لبهایش پیدا شد و باز
گفت: "مادمازل دارد نقشی را بازی می‌کند و گرچه زندگی خالی
او را از پای در می‌آورد. اما با همه اینها، دختر خوبی است."

ناگازاکی آوریل

ای وای دان !

خواهش می‌کنم توجه کنید که زمان زیادی از نامه آخریم تا به امروز نگذشته است ، اما زمان طولانی و پرازدری بر من گذشته است ، ایسا همه چیز را برایم گفت : آنها تصمیم گرفتند که بیمارستان را بمباردمان بکنند ! و این کار را با آگاهی کرده اند یک سگ چهارپا هرگز چنین قساوتی را نخواهد کرد ، تنها انسان می‌تواند چنین کند . ایسا گفت : که اگر چند دوست ویتنامی او را یاری نکرده بودند او هرگز نمی‌توانست شما را در پناهگاه تازه - تان پیدا کند و او می‌گفت که شما روی توشک حصیریتان با موهای بلند پریشان‌تان بی اندازه زیبا بودید و او از شما عکس بر - داشته است - اما بدبختانه نورخیلی بد بوده است و در نتیجه هم عکس خوب نشده است . تنها می‌توانم سایه دار عکس شما را که کتابی هم در دست دارید چاپ کنم (آیا این کتاب همان کتاب جبری است که شما آنقدر آنرا دوست می‌دارید ؟) چقدر این پناه - گاه شما پروا نداشته از بیمار راست ، پناهگاهی که شما و دیگر بازماندگان بیمارستان بمباردمان شده را در آنجا جا داده اند ایسا باز گفت وضع سوختگیهای ناپالمی شما که عفونی شده بودند وخیم تر شده است ، به راستی این دیگر خبر بدی است ! پس از اینکه ایسا طرفهای نیمه شب خسته و مانده از سفر به خواب رفت من به کوچه‌ها رفتم و قدمهایم مرا به سوی آن محله‌ای که من و ایسا با هم از آنجا فیلمبرداری کرده بودیم بردند و از کوچه‌های تنگ میان آلونکهای آسیب دیدگان گذشتم و ناله و آه آنها را شنیدم و به یاد شما و شبهای بی خواب شما بودم و سوگند خوردم که من هرگز از گفتن ، از فیلم برداشتن از مبارزه برای جلوگیری از بمباردمان شدن کشور شما دست برندارم ، تا دیگر آنها نتوانند هر روز مردمی را همانند آنهایی که در پناهگاه

شما هستند قربانی بکنند .

آه دان ، من درباره سوختگیهای شما به همه خواهم نوشت :
"ای مردم به فریاد برسید ؛ ای مردم به فریاد برسید ؛" " ای
میلیونها ، ای شاهان چه می کنید؟"

سحر به سوی خانه ایساراه افتادم و سرراه سری هم به خانه
خودم زدم ، درخت من در روشنائی سرخ رنگ صبحگاهی جلوه گری
می کرد و نسیم لطیفی شاخه های آنرا به رقص درآورده بود اینها
به چه شباهت داشتند؟ من از خود اینرا پرسیدم ، بله آنها همانند
موهای پریشان شما بر روی توشک حصیری بودند و بی اختیار از
شادی داد زدم ؛ و بدین طریق شما و درخت عزیز من یکی بودید
با دوست داشتن درخت آلبالو من همیشه شما را دوست می داشتم
دان ؛ و آهسته می گفتم شما را دوست می دارم ؛ شما را دوست
می دارم و اکنون این تصمیم را گرفته ام ، من به دیدار شما
خواهم آمد ، اگر هم مجبور بشوم که دریاها را شناکنان بپیامم
شینزو

ناگازاکی آوریل

دان ؛

یک مرد جوان که یک هدف دارد همانند بولدوزری است و
هیچ مانعی بر سر راه او نمی تواند وجود داشته باشد . و حتی
دشواریهای مادی هم بر طرف می شوند ، زیرا این فرد می تواند
راه هایی را بیابد که بطور عادی غیر ممکن به نظر می آیند .
ایسا به من گفت : " من از امروز تو را به عنوان فیلم بردار خودم
استخدام می کنم . " و حقوق را ماهیانه به تو خواهم پرداخت
البته شاهانه نخواهد بود ، گذشته از آن تو می توانی در دفتر
من زندگی کنی و بدین طریق ما خواهیم توانست کار عکسهای
سوختگان را شب و روز دنبال کنیم .

من هم به او گفتم : " بله درست است ایسا ؛ ما باید این کار را

بکنیم ، آنها دست به بمباردمان کردن آمریکای جنوبی با ناپالم زده اند و از خلبانان آمریکای جنوبی برای فروریختن این بمبها بر روی مبارزین این کشورها استفاده می کنند به زودی پسرها و دختران آمریکای جنوبی هم ، همانند دان - از درد زخمها و سوختگیهای عفونی شده و کرم گذاشته شده برخوردار خواهند پیچید ، من پس از اینکه این خبر هولناک جدید را خواندم همه شب نتوانستم چشم برهم گذارم ، ما باید هر چه زودتر این فیلم سوختگان را به سرانجام برسانیم .

ایسا گفت: "من هم با تو موافقم ، اما سرمایه ما بسیار اندک است و ذخیره ما هم ته کشیده است ." پرسیدم : " این سرمایه را از کجا می توانیم به دست بیاوریم؟" ایسا در فکر فرو رفت و سرش را با موهای گرد زده اش می خاراند ، اما من ناگهان داد زدم : " از مادمازل پدرش تا جر شراب بوده و پول فراوانی هم از معاملاتش به جیب زده و حلالش در دست بیوه این تاجر متمول است . من الان می روم و از مادمازل کمی از پول شراب ارثی او خواهم گرفت ." و بلند گفتم من رفتم !

ایسای اختیاری زرد به خنده و گفت : "عجیب تو عوض شده ای ." من هم خندیدم ، اما ناگهان مثل اینکه چنگی به معده ام زده بشود ، احساس درد کردم . . و گفتم : "نه من نمی توانم نان فیلم برداری که تا به امروز با تو کار می کردم ببرم ، نمی توانم کار او را قبول کنم . حتی اگر عکاسی من همانگونه که تومی کوئی از او بهتر باشد ." ایسا گفت :

بچه جان آرام باش ، او سفر آخری را نتوانست تحمل بکند بمباردمانهای لاینقطع و تعداد زیاد قربانیان اعصاب او را درهم شکسته او این تخصص را نداشت که قساوت ماشینی را تحمل کند"

هنگامی که در اتاق مادمازل را کویدم او داد زد:
"داخل شوید" و من وارد اتاق شدم ، اوسروپا پرنه روبروی -
پنجره نشسته بود و داشت سینه بند کهنه اش را در زنبیل آشفال
می انداخت. واقعا " که این دختر چاق یک هیپی درست و حسابی
بود وقتی مرادید دهان بزرگش کج و کوله شد و من یک آن فکر
کردم که الان است که بزند زیر گریه . مادمازل گفت: بر شیطان
لعنت من می دانم که اگر شما بیکار شده اید من مقصر هستم ، من
نمی دانستم که من دارم سری را افشامی کنم و توی چاله افتا -
دم ..."

و ناگهان به سختی با دست روی دهانش کوید و داد زد:
هرچه تو دهنی به این دهان کثیف بزنم کم زده ام . و پس از آن
چنان می نمود که فکرش به راه دوری رفته است ، حوله سبز -
بزرگی را دور خود پیچید و گفت:

شینزوا من هرگز نخواهم توانست صدمه ای را که به شما
زده ام جبران کنم ."

من هم از موقعیت استفاده کردم و گفتم : چرا شما میتوانید
این کار را بکنید ، کمک کنید تا ما بتوانیم مخارج فیلم "ایسا"
را در باره سوخته شدگان تمام کنیم ، آیا برای شما ممکن است
که چند تا این به ما بدهید؟

فوری این دختر قد بلند شروع کرد به دنبال چیزی گشتن و بالا -
خره یک دفترچه چک را از میان آت و آشفالها بیرون کشید و نام
خود را درشت در پائین یکی از ورقه های آن نوشت و گفت :
" چند تا این خاک بر سرم بیائید این مبلغ را که نصف
عایدی سالیانه من است بگیرید و دست از این اداها بردارید
و انقدر تعظیم نکنید ، بالاخره من هم باید روزی به دنبال کار
بروم ، مگر نه ؟

وناگهان من دیدم که این دختر چاقو هم چون کودکی گریه می‌کند، پس از دقایقی او گفت: برو چیزی بخر باید جشن بگیریم پرسیدم چه پیش‌آمدی را باید جشن بگیریم؟ او داد زد: این دیگر مربوط به من است به تومی‌گویم بدو وزود باش.

وناگهان احساس کردم که به راستی به او دل بستگی پیدا کرده‌ام و برای نخستین بار پس از سن هشت سالگی همانند آن روزی که پسربچه‌ای بودم و رجه‌ورجه می‌کردم، آوازمی‌خواندم و بدو رفتم نوشابه و خوراکی خریدم. دان‌! حالا دیگر عازم هستم که به دیدار شما بیایم، این دیگر امری است حتمی، من به ویتنام خواهم آمد. به ویتنامی که برایش سلام دارم.

قسمت دوم

iran-archive.com

ویتنام آوریل

مادمازل عزیز

من اکنون یک شلواریسایه کتانی برپا دارم و یک کلاه گرد که همانند چرخ است بر سر، ایساهم شلواریسایه‌ی به پا دارد و بدین طریق کسی متوجه نمی‌شود که ما ویتنامی نیستیم. اما با همه این سرووضع "دان" فوری مرا شناخت (ایسا مرا فوری به پناهگاه لبریز از جمعیت و آغشته به بوی متعفن زخمهای چرکین هدایت کرده بود) ودان دست خود را که همانند حلقه‌ای از شکوفه‌های آلبالو بود به سوی من دراز کرد و از آن دقیقه تا کنون ما دست اندر دست هم داریم . وای که این دختر جوان قربانی ناپالم بیش از آنچه من تصور می‌کردم تندرستی خود را از دست داده است . اعضاء بدن سوخته او همانند زمانی که من کوشش می‌کردم که از درد نعره نکشم به هم می‌پیچند و در نتیجه سراسر جسم او می‌لرزد و قطرات عرق از سر و روی او سرازیر می‌شود. امروز به او گفتم : " فریاد بکش " و او هم چنین کرد . مادمازل شما قبل از حرکت ما گفتید: " برایم بنویسید که ویتنام به چه چیزی شباهت

دارد."

تقاضا دارم که مرا ببخشید زیرا من نمی‌توانم اطاعت از امر شما بکنم ، برای من ویتنام پناهگاهی است که سقف و دیوار - هایش در حال فروریختن است و مملو از اجساد بدون دست و پا پراز ناله و نعره که همه آرزو مند مرگ هستند و من این پناهگاه را به ندرت ترک می‌کنم ، دان و من بر روی یک جزیره از صلح و آرامش زندگی می‌کنیم . جزیره عشقمان ! و دیگر همانند زن و شوهری دارای عادات مشخص هم شده ایم و در بعضی ساعات با هم حرف می‌زنیم و در بعضی دیگر می‌خواهیم بعد از ظهر هنگامی که آفتاب مورب از حصیر زیر انداز دان رد می‌شود ، من جای او را عوض می‌کنم ، زیرا دان هم مانند من آفتاب را دوست می‌دارد ، ما زبان خاص خود را داریم ، یعنی "انگلیسی دبستانی" و دان دلش می‌خواهد که از خانه آتیه مان در ناگازاکی برای او بگویم این خانه از نسی ساخته شده در کوچه کنار افتاده و خلوتی خواهد بود که در دو طرف آن درخت کاشته باشند ، همانند آن - کوچه بچی من که بمب آنرا نیست و نابود کرد . من از این خانه در بالا ذکر شده طرحی نقاشی کرده ام و باسنجاقی آنرا به دیوار زده ام و نازنین عزیز سوخته شده از نا پالم من آنرا با همه دلش که در چشمانش می‌تپد تماشا می‌کند .

امشب لباس پاره دان در نتیجه یک حمله درد طاقت فرسا آنی از روی سینه اش پس رفت . بچه کوچکی از روی حصیر خزید و با دستهای پراز تمنی به سینه دان چسبید ، با اینکه از سینه این دختر با کره شیری بیرون نمی‌آمد ، بچه از نوازش این پوست گرم چشم بر هم گذاشت و نگاه ما از روی سربچه به هم دوخته شدند و به هم می‌گفتند: بچه ما ، این نخستین بار بود که من دیدم دان به راستی لبخند می‌زند ، اما اشک از چشمان او سرازیر شد و بر روی سینه اش ریخت و بچه تشنه آنها را نوشید ، اشک شیر دام -

های قربانی شده ویتنام است .

بالاخره دان به خواب رفت و من از خانواده کوچکمان بر روی جزیره عشقمان پاسداری کردم .

من مگسها را با جدیت دور می‌کردم و با زور می‌کردم ، اما ناگهان لبهای بچه پستان دان را رها کردند و کمی که از نزدیک نگاه کردم فریادی را که داشت از دهانم بیرون می‌جست خاموش کردم و بالاخره بچه را بردم به آخر پناهگاه ، او را بردم برای اینکه بعداً " او را به خاک بسپارم .

و هنگامی که من جسم بچه مان را می‌بردم احساس کردم که پدر هستم ، پوست سوخته سیاه شده او که دیگر تکه تکه شده بود بر روی دستها و بازوان من می‌افتادند و ناگهان درک کردم که احساس یک پدر چیست و اکنون من با همه جانم پدر شده‌ام - گا زاکای دیگر خیلی دور نیست ، شهر سوخته من و کشور ذغال شده دان تواء مان هستند ، این دو گونه به گونه هم گذاشته و همانند دو قولوهای بی‌کس می‌گیرند ، همان گونه که دان و من با هم گونه برگونه می‌گیریم ، با نوشتن این نکته نامه‌ام را خاتمه می‌دهم و امضاء می‌کنم .

مخلص شما . نیشینا شینزو

ویتنام مه

مادمازل عزیز

آیا آن طرفهای شما چیز تازه‌ای نیست ؟ اما طرفهای ما دل یک سرباز آمریکادوپاره شد برای اینکه او آنچه را که دیده بود ، دیده بود ، اوسعی کرد که خود را همانند راهبهای بودایی آتش‌بزند ، همه ریختند و این مرد جوان شعله ور را که نعره می - کشید به بیمارستان سربازان قدیمی بردند ، می‌گویند دیوارهای این بیمارستان را طوری ساخته اند که صدا از آنها نگذرد در هر

صورت اینجور به من گفتند. اما به راستی این سربازان آمریکایی در خور ترحم هستند.

دیروز از دان پرسیدم: "آیا می‌توانی کمی موز له شده بخوری؟" و او این تباری دو قولی ظریف من گفت: "نه!" و سرش را مانند یک بچه تکان می‌داد. "خوب پس اگر آنرا نمی‌خوری کمی آب میوه بخور." دان اشاره کرد که قبول دارد من هم تندی دویدم تا میوه‌ای بیاورم و آب آنرا برای دان بگیرم، کوچه‌ها پر از جوانان دختر و پسر و همچنین سالخوردگان بود و همه مشغول کردن حفره‌ها بودند تا اگر هوا پیمای بمب افکن پدیدار شود آنها بتوانند فوری خود را پنهان کنند. چشمان من که از آن یک عکاس هستند قیافه‌ها را ضبط می‌کردند و چنین به نظر می‌رسد که این مردم هم برای مرگ و هم برای زندگی آماده‌گی داشتند، بدبختانه در بازار میوه آبداری پیدا نکردم، چیز زیادی در آنجا نبود. تنها مردم به چشم می‌خوردند که ساکت به آسمان چشم دوخته بودند اکنون که این منطقه در اشغال دشمن درآمده، جمع شدن بیش از سه نفر قدغن است، دشمن از اینکه علیه او حرفی زده شود می‌ترسد، راستی در ویتنام علیه چه کسی می‌توان چیزی گفت، مگر درباره آنهایی که دارند این کشور را نیست و نا بود می‌کنند و بالاخره من توانستم یک لیموی سبز کوچک و لوتی را از زنی بخرم که البته او هم وقتی که جای سوختگی‌ها را بر روی صورتش دید حاضر شد که آنرا به من بدهد، ناگهان، بازار مبدل به یک تئاتر - ژاپنی شد، راستی این بازیگر با این لباس رنگارنگ که بر روی این صحنه پرید که بود؟

دانشجوی ویتنامی از من پرسید که به چه زبانی تکلم می‌-

کنم و گفت شاید کمی فرانسه و یا کمی انگلیسی بدانید؟
و من هم بابتی اعتنائی، زیرا دیگر مشغول عکسبرداری بودم گفتم:
"کمی انگلیسی می‌دانم"

آیا برای شما قابل تصور است که این بازیگر بالباسهای رنگا - رنگ یک میمون بود؟ همه لباس سرخ و زردا و پوشیده از شعار های ضد جنگ بود، مثلاً " این جملات به چشم می خوردند:

" برای خدا از ما حمایت نکنید! برای خدا دلتان به حال ما نسوزد! برای خدا از فرستان هدایا از راه آسمان صرف نظر کنید برای خدا به خانه خودتان برگردید! گوهرم!

همه دست می زدند، اما در این دقیقه این میمون چشم تیز لیموئی را که برای دان خریده بودم در دست من دید و ناگهان آن را از من ربود و به روی با می پرید، در حالی که پلیس او را بجرم تبلیغ علیه جنگ به رگبار گلوله بست.

در جواب او هم پوست لیموی دان را که خوب آبش را مکیده بود به روی آنها پرتاب کرد و خودش نا پدید شد.

آن دانشجو به من گفت که اجازه بدهید برایتان توضیح بدهم ما به میمونهای جنگلها لباس می پوشانیم و آنها را به شهر میآوریم تا آنها شعارهای ضد جنگ را که گفتن آنها برای ما قدغن شده است به مردم برسانند، تصور می کنید که این فکر خوبی است؟

من هم زیر لبی گفتم بله فوق العاده است!

دانشجوبا مهربانی لیموئی را که در جیب داشت به من داد و نگاهی به صورتم انداخت و پرسید: "از کجا؟" و من هم به جوان مذکور پاسخ دادم: "ناگازاکی".

او مرا بوسید و من هم دوان به سوی پناهگاهمان رفتم و احساس می کردم که هم میهنان دان را خیلی دوست می دارم و دان هم آب لیمورا نوشید و پس از آن در حالی که سرا و را در دست خود داشتم به خواب رفتم.

مادما زل! شب شما خوش

نیشینا شینزو

ویتنام مه

مادمازل

آیا شما با زازما بدسر بالاوسرپایین عکس گرفته‌اید و یا اینکه چند ماهی کوچک را در میان چوب راتین قرار داده-اید تا بتوانید به قول خودتان عکسهای "هنرمردمی" بردارید، در اینجا همه چیزهایی که شما هنرمردم می‌نامید غیر واقعی هستند و بسیار هم دور از فکر و زندگی.

اما دنیای ویتنام، بسیار واقعی است این دنیا کوشش می‌کنند که با وجود همه دشواریها زندگی را حفظ نمایند، مردم در اینجا به خود اجازه کوچکترین استراحتی نمی‌دهند، آنها دائماً در نبرد هستند و کوشش می‌کنند که شهادت خود را نیرومندتر بسازند و اکنون گوش کنید تا برایتان از دیروز بگویم.

ناگهان یک زنگ ویتنامی به صدا درآمد و من از مهندسی که روی تکه حصیری نزدیک دان افتاده است پرسیدم: (او کمی انگلیسی می‌داند)، آیا باز هواپیماهای بمب افکن دارند نزدیک می‌شوند؟ و او پاسخ داد:

نه باز هنرپیشگان آمده‌اند، اخیراً گروهی از آنان به اینجا آمده‌اند و این کار به راستی قابل ستایش است، هنرپیشگانی بی باک به روی صحنه خواهند آمد با اینکه همانگونه که می‌دانید این کارها قدغن شده است.

و همین آقا زاینکه قادر نیست که به من کمک کند تا "دان" را برای تماشای تئاتر ببرم اظهار تأسف کرد. اما خوشبختانه ایسا سر رسید و بیدرنگ هم گفت:

"بچه جان! بیا دان را به بیرون ببریم تا او هم بتواند رقص جادوگر را تماشا بکند، هنرپیشگان آزادی صحنه خود را در پیشه برپا کرده‌اند تا از هواپیماها دیده نشوند."

و ایسایک طرف زیر انداز حصیری دان را محکم گرفت و پرسید:

گرفتی ایانه : و من هم پاسخ دادم : بله گرفته ام، و در دل خود گفتم : " برای همیشه !"

ما اورا به بیشه بردیم و همچنین مهندس و چند بچه مجروح دیگر را هم ، آنهایی که از ناپالم زخمهای بسیار سختی برداشته بودند ، مانند زیرانمی شد آنها را حرکت بدهیم ، پوست تن آنها تکه تکه از بدن جدامی شدومی افتاد و گذشته از این آنها در حال احتضار بودند ، تماشا چسانی که خیلی آسیب ندیده بودند هنگامی که دیدند هنرپیشگان به صدای طبل میرقصند و با هم نوای "هو-هه-هو" را دم گرفته اند و با مشت دشمنی را که نمی دیدند تهدید می کردند به زیر خنده زدند .

پس از آن ، این هنرپیشگان که همه جوانان قهرمانی بودند ، آوازهای سنتی را با همراهی آلات موسیقی سنتی ویتنامی خوانند مهندس برای ما توضیح داد که اینها کوشش می کنند که هنر اصیل ویتنامی را بدین طریق نجات دهند تا جلوی موسیقی منحنی غربی را که تنها به درد ملل غیر متعدن می خورد- بگیرند و با زافزو که این تصنیفها از فراز و نشیبهای مبارزات طولانی و بی پایان کشورش حکایت می کند .

"مهندس با اینکه دودست خود را در نتیجه ترکیدن یک "بمب هزار تکه ای" از دست داده بود (یکی از این سلاحهایی که تنها برای کشتن مردم عادی به کار می برند) با خنده گفت : " با وجود دشواریها ما فرازهای بسیار داشته ایم ."

ناگهان یکی از هنرپیشگان فریاد زد " دراز بکشید" و پیش از اینکه کسی بتواند سر خود را بچرخاند همه چراغهای روغنی خاموش شدند .

مهندس برای من ترجمه کرد و گفت : " به روی شکم دراز بکشید . " آه ! مادمازل ! چه پیش آمده بود ؟ بله هوا پیمای بمب افکن در آسمان از روی ماها که همه به روی زمین دراز کشیده بودیم رد

شد، ما وحشت از این داشتیم که مبادا سر نشینان هوا پیمایی را در اثر اشتباه و یا برای تفریح به روی ما بیا فکند، اما خوشبختانه هوا پیمایی زود رد شد.

هنرپیشگان پیروزمندان می خواندند: "هوهو! آنها می - خندیدند و جست و خیز می کردند و ما هم دست می زدیم و فریاد می کشیدیم: "دوباره! دوباره!"

اما "دان" دیگر خسته شده بود، تحمل این پیش آمد و دلشوره آن برای او سنگین بود، آخ مادمازل! اگر بدانید این پرستیده من چقدر زود خسته می شود؟ با اینکه چنین به نظر می آید که زخمهایش کمی بهتر شده باشند، اما نمی دانم چرا او آنقدر ضعیف است! اما زمان و عشق من به او بهبودی خواهند بخشید و هنگامی که من و او بر روی زیر انداز حصریش بالاخره تنها شدیم و تاریکی شب هم برای ما همچون روپوشی بود چه خوشبخت بودیم.

تحت تاء تیر خوشبختی و شادی هنرپیشگان جوان، دان هم شاد شده بود، اما اکنون او به نظر دل تنگ و برآشفته می نمود.

به خود جرأت دادم و با صدای محکمی گفتم: "دان! مردم ویتنام پیروز خواهند شد، با وجود همه دشواریها - و آنها هر چه هم که پیش بیایند باخت خواهند."

و دان پاسخ داد: بله می دانم و با انگلیسی بچگانه اش این جمله را گفت: "شینزو! تو اکنون دیگر ویتنامی شده ای مگر نه تو یک ویتنامی هستی!"

و من هم با صدای بلند داد زدم: "البته که من یک ویتنامی هستم" و آنقدر صدای بلند بود که می ترسم چند نفری را از خواب پرانده باشم و با ز گفتم: "امروز هر عنصر با شرفی در سراسر جهان ویتنامی است!"

مادمازل او این حقیقت است در ژاپن و در سراسر گیتی هر آنکس که دلی دارد خود را ویتنامی احساس می کند."

دان ، آهی آمیخته با آرامش و خوشی کشید و در حالی که در آغوش من به خواب رفت دل من از نگرانی و دلواپسی برای او میسوزد
نیشینا شینزو

مادمازل عزیز

ما از هم بسیار دور هستیم ، اما من در فکر شما هستم و آرزو دارم که خوشی شتابان به سوی شما بیاید و چرا چنین نشود؟ شما دختری هستید دست و دل باز و با گذشت و این دلیل بر آن است که شما آدم خوبی هستید و مردم آنها را که خوب هستند دوست می‌دارند (و شاید آنها ندانند که علت محبت آنها این است) و اگر آدم را دوست داشته باشند طبیعتاً "احساس خوشبختی می‌شود. دوستان هیپی شما ممکن است این نظریه را تحقیر نمایند بگذارید آنها چنین کنند، ارزش حقایق انسانی به مراتب بالاتر از جوابهای آشفته‌ای است که در نتیجه مواد مخدر به وجود می‌آیند.

بله ! من هم شب گذشته تصور کردم که هذیان وار خواب هولناکی را دارم می‌بینم ، سه نوجوان و دو پیرمرد از قربانیا ن بیمار - دمان را به این پناهگاه آوردند آنها از درد نعره می‌کشیدند و فریاد می‌زدند که پس از این فاجعه هنوز یارای نفس کشیدن را داشت کیشی است که او را روی تکه حصیری نزدیک دان دراز کردند و من از خود پرسیدم : "آیا او مرده است؟" امانه ! زیرا این مرد مقدس چند کلمه‌ای بر زبان راند و هنگامی که "دان" به زبان خودشان به او پاسخ داد ، او دست به یک سخنرانی درست و حسابی زد ، وقتی که ساکت شد و به نظر می‌آمد که به خواب رفته ، از "دان" پرسیدم : "او چه می‌گفت؟"

و دان پاسخ داد : به سراپای وجود او "قرص" فرورفته است . ما به زبان انگلیسی ابتدائیمان بطور عادی صحبت می‌کردیم و با تعجب دیدم که این آقای بودائی گفته ما را تصحیح کرد و به

انگلیسی عالی که لابلددریکی از مدارس خارج آموخته بود گفت اینها "قرص" نیستند، اینها گلوله‌های کوچکی هستند آیا شما درباره بمب هزارتکه چیزی شنیده‌اید؟ آقا نام شما چیست؟ پاسخ دادم: استاد بزرگوار، من نیشینا شینزو از ناگازاکی هستم، آیا منظور شما بمب "سگ تنبل" است؟ واو که خیلی به نظر وارد می‌آمد گفت، منظور بمبهای "اس - ب - او" بطور کلی است، بعد از بمب "سگ تنبل"، بمب "آناناس" را ساختند که بمبی است برای ایجاد وحشت و پس از آن بمب "گوناو" را ساختند این بمب مادر است که در شکم خود هفتصد گلوله فولادین دارد، بله آقا وضع چنین است!

گفتار کشیش با نعره بچه‌ای "گویا و" خورده قطع شد.

کشیش چشمانش را برای دقیقه‌ای بست و باز گفت: "بله شما در اینجا آخرین نتایج دانش امروزی را که میلیاردها دلار پای آنها خرج می‌شود می‌بینید، دانشمندان این سلاح‌های راکه بر ۴ نابود کردن مردم به‌طور دسته‌جمعی است در آزمایشگاه‌های مجلل اختراع می‌کنند و شب هم آسوده خاطر، به سراغ همسران خوشبخت و کودکان شکم سیر خود می‌روند، در حالی که بچه‌های ما و کشیش با انگشت پسر بچه‌ای را نشان داد که همه بدنش مانند یک بالش ژاپنی که از برنج پر شده باشد از گلوله فولادین انباشته شده بود. و کشیش گفت:

"انحطاط اخلاقی دانش و دانشمندان یکی از پدیده‌های تاءثر انگیز عصر ما است!"

و اما دیگر او چیزی نگفت و آهسته ناله می‌کرد: "آی! وای!" از او پرسیدم: "استاد بزرگوار درد دارید؟ کمی آب میوه میل دارید؟" او گفت: نه دادن این چیزها به من حیف است، گمان کنم به زودی خواهم مرد و اگر هم زنده بمانم به روی خود نرفت خواهم ریخت و یک کبریت هم خواهم کشید. اینگونه اعتراضات

به مردم ما دل و جرات می‌دهد تا مبارزه خود را دنبال کنند. " و ناگهان در چشمان او غم و نگرانی موج زد، او نقشه‌خانه‌زایی ما را که با سنجاقی به دیوار در بالای سرمان نصب شده بود نگاه می‌کرد. و او با صدای شکوه‌مند و رسا گفت: هیچکس حق ندارد که در فکر کانونی زیبا و خوشی برای خود باشد تا آن روزی که صلح و عدالت بر روی این زمین گسترده نشده است. ماهمه باید برای این صلح و این عدالت بجنگیم... " او باز ناله کرد اما خیلی آهسته تر و چشمانش را بست.

بله هنگامی که نمی‌خواهم کسی به احساسات من پی ببرد من هم عا... دارم که چشمهایم را ببندم.

به احترام او چشم‌ها از روی او برگرداندم و "دان" را نگاه کردم او به نقش طوطی مضحکی که به طرح خانه افزوده بود نگاه می‌کرد (دان هنگامی که یک "دان" کوچولو بود در روستای پدر- بزرگ محترمش زندگی می‌کرد، یک طوطی داشته به نام "پین" و از آن زمان تا کنون همیشه دلش یک چنین مرغی را می- خواسته است)، اما اکنون به پیشانی دان چین افتاده و نگران به نظر می‌رسد. آیا این نازنین من حرفهای کشیش را شنیده بود که می‌گفت: (تا آن روزی که همه در صلح و صفا خانه‌ای نداشته باشند کسی حق اینرا ندارد در فکر کانون و خانه‌ای برای خود باشد)؟

شاید دان دیگر نخواهد با من به ژاپن بیاید؟ هر اس سرای پای وجودم را فرا گرفته بود و آرام او را ندا دادم: "دان" و او پاسخ داد: "چیست، چه می‌خواهی؟"، چیزی نمی‌خواهم! بردستها، رو و موی او بوسه می‌زدم، من از خوشبخت بودم. مادمازل آیا کار بدی کردم؟ منظورم این است که در این خانه درد ورنج احساس خوشبختی کردن درست است؟ اما من هم در زندگی از خوشی چیزی ندیده‌ام! دیگر شب تاریک همه جا را

درببرگرفته بود، من هم "دان" را در آغوش گرفتم و خواندم:

نن نن کورو - ای

نن کورو رون

نن کورو رون

این لالائی ژاپنی را برای دان خواندم و خیلی زود "نن" یا خواب، برعزیزدل من! چیره شد.

مادمازل! من او را دوست می‌دارم، بله! او را دوست می‌دارم، در این دقیقه جام ماه نور خود را از روزنه سقف بر روی کشیش محترم می‌ریخت، او نشسته بود و پاهایش را به زیر خود جمع کرد. دست‌ها را به روی سینه گذاشته و صورت زخم برداشته او نمایا - نگرا صیل "بودائی بالبخند" شده بود، چه موجود زیبا و شگفت انگیزی! ظاهراً همانند مخمل نرم است و باطن او همچون آهن می‌باشد. او را هم دوست می‌دارم.

شینزوی شما

- راستی خوب است که این کشیش محترم ما هر دو را امشب به هم پیوند بدهد و چنین هم خواهیم کرد.

ویتنام مه

مادمازل عزیز!

آیا نامه‌های مرا می‌توانید بخوانید؟ چرا این سؤال، را می‌کنم؟ برای اینکه من این نامه را از پناهگاهی می‌نویسم که در زیر زمین قرار دارد و به تاریکی آن سوراخ در ناگازاکی است به آنجائی که من پس از بریانی شدن پناه برده بودم موشی را می‌جویدم، و اکنون با ردیگر من قربانی وحشیگری آنها شده‌ام بیست و چهار سال پس از آن روز اینها با آمدن تا مرا دیگر کاملاً از میان بردارند.

صدای مهیبی! آیا کابوس است؟ در چهار شب پیش (پس از

وصلتی که آن استاد محترم با تاء ثرا آنرا اجرا کرد (در صورتی که بیدار بودم این سؤال را از خود می‌کردم ، به روی پاها پریدا و کوشش کردم که در تاریکی چیزی را ببینم، من نه کسی را میدیدم و نه چیزی را و ناگهان بچه‌ای شدم هشت ساله که در جلوی کلیسا نایستاده بود. من بلند بلند گریه می‌کردم و آنگاه دانستم که عشق من برای دان تا چه حد بزرگ و بی پایان است .

به خودم می‌گفتم : آب ! آب کجا است ، بله سراسر این پناه - گاه ویران شده بود، اما کاسه‌های آب من و دان همچنان سالم باقی مانده بودند و من آب بر روی پیشانی "دان" ریختم و او چشمانش را باز کرد، او مرا با چنان عشقی نگاه می‌کرد که حقشناسی در آن جایی ندارد، این عشق یک زن برای یک مرد بود و من نوعی رستم را تنگ در آغوش گرفتم، اکنون مادمازل ! می‌خواهم به شما چیز بسیار عجیبی را بگویم ، در این شب هولناک پوشیده از مرگ، دان و من برای نخستین بار زن و مرد شدیم دور دور ما را مرگ و محضرتین گرفته بودند، اما ما هر دو و همه جان و دل می‌خواستیم زندگی بکنیم و شاید هم ناخودآگاه می‌خواستیم زندگی را به وجود بیاوریم تا ما را هم نوعان ما برآید همیشه ریشه کن بشوند، مادمازل ! آیا شما می‌توانید چنین چیزی را درک کنید؟ خوب اهمیت ندارد اگر دنیای خارج درک کند و یا نکند چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. ما محکومین خودمان می‌دانیم که چه می‌کنیم و چقدر این عشق در میان ناله و فریاد مجروحین و سوخته شدگان با عظمت است ! دان و من هرگز زندگی را به این شدت درک نکرده بودیم، شاید هم اکنون موجود بسیار کوچکی دارد در جسم دان همانند گلی پرورش می‌یابد بچه مادونفر !

در این شب هنگامی که به دنبال راهی می‌گشتم در این ویرانه لغزیدم ، سنگها فروریخته بودند و تیرهای چوبی اجساد زیادی

را پوشانده بودند، درجائی با زوئی خونین پهلوی آن تنه ای بدون پا از میان خرابه ها دیده می شدند، مادمازل ! در این ساعت من معنای واقعی کینه را درک کردم . و همانطور که در میان اجساد جوانان و پیران که با قساوت کشته شده بودند تا هر آه را در دل آسیائیه ایجا دکنند با خودم سوگند خوردم که هرگز حتی یک آن هم بدون کینه نمانم و هرگز حتی یک آن هم تا نقشه انتقام خودمان را اجرا نکرده ام آسوده ننشینم ، کشیش - بودائی برایم گفته بود که به طلبانها فرمان داده شده که بیمارستانها و مدارس را بمبارد مان بکنند تا بدین طریق قدرت مقاومت خلق ویتنام را خرد کنند چه اشتباه بزرگی ! آه ! مادمازل ! آنها برای خود آنچنان ذخیره ای از نفرت و کینه در جهان انداخته اند که بچه های آنها و نوه های آنها هم در این آتش خواهند سوخت و این سوختگیها برای آنها به همان اندازه دردناک و شوم خواهد بود که سوختگیهای ناپالمی و اشعه اتمی برای ما بودند.

دوشت شما

شینزو

ویتنام مه

مادمازل عزیز !

هرگز تصور نمی کردم که بتوانم کانون خانوادگیم را در غاری زیرزمینی بسازم ، اما آیا من می توانستم در سن هفت - سالگی این امکان را به تصویر بیاورم که یک سال بعد من در میان ویرانه ها زندگی خواهم کرد و خوراک من از آشغالها خواهد بود اما هر چه باشد ویرانه های دوران کودکیم داستانی است کهنه اما غار ویتنامی من داستانی است امروزی .
بله ! البته هر کس می داند که غارچه شکلی دارد و ریخت این غار هم بدین طریق است : یک سوراخی است تاریک و مرطوب

پرازخفاشهای ناآرام . هنگامی که من با کمک ایسا ، دان و پنج نفر دیگر را که زنده مانده بودند به محل دربالاذکر شده بردیم تصور می کردم که ما تنها یک روز در آنجا خواهیم ماندیک هفته به سختی گذشت ، یکی از بازماندگان دیوانه شد و فرار کرد و دوجوان دیگر به دنبال او رفتند و دیگر برنگشتند . آیا حیوانات وحشی آنها را دریده اند؟ و یا به چنگ حیوانات وحشی دیگری افتاده اند که از آنها بازجویی کرده و آنها را شکنجه داده اند ، دو پیرمردی که با ما هستند دیگر نمی توانند خوراکی بخورند ، تب آنها را اندک اندک می سوزاند ، من آنها را با آبی که از سقف می ریزد شستشو می دهم ، من آنها را خیلی دوست دارم . " دان " من هم تقریبا " چیزی نمی خورد و نمیتواند خوراک کمی را که ایسا شب برای ما می آورد ببلعد .

برای من بسیار دشوار است که این را به شما بگویم ، اما دان سخت بیمار است ، این مسافرت دشوار از آنجا تا به اینجا جسم ، او را بسیار رنجور کرده و بمباردمانهای هولناک هم روح او را تقریبا " یک ماه پیش بیمارستان اولیه که دان در آنجا بستری بود بمباران شد و البته بر روی بام آن یک صلیب سرخ بزرگ کشیده بودند و پناهگاه دوم را هم سوزاندند ، می توان یک حسن برای این غار زیرزمینی نفرت انگیز کثیف قائل شد و آن این است که صلیب سرخی بر روی آن نقش نشده که بمبها را جلب کند .

بیمارستانها ، آسایشگاهها ، تیمارستانها و دیگر نقاطی که باید ترحم را برانگیزند " نخستین هدف " آنها است و آنها مثلا " بمب - های خود را برای یک غار زیرزمینی به هدر نخواهند داد .

مادمازل ! من چگونه می توانم زخم را که شاید جنینی هم داشته باشد دلداری بدهم ، در پناهگاه قبلی من میتوانستم به طرح خانه آتیه مان در ناگازاکی چیزهایی بیافزایم

"دان" زاین کارخیلی خوش میآمد، مثلاً" من یک میزبا غیر روی آن صفحه اضافه کرده بودم که مثلاً" روزی او خواهدتوانست برسر این میز بنشیند و جبرش را بیا موزد و برای طوطی هم یک دم مضحک کشیده بودم، "دان" به این نقاشیها و طرحها لبخند می زد و اگر طرحهای منا حقا نه ترمی شدند، حتی موفق می شدم که او را بخندانم، مثلاً" من گاومیش خانواده دان را بر سر میز غذا کشیده بودم که مشغول آش خوردن بود و "دان" می خندید و می خندید ای وای او حتما " روزگاری دختری بسیار شاد بوده و اما در اینجانه مداد دارم و نه یک تکه کاغذ تا در باره زندگی آتیه مان طراحی بکنم، با وجود همه اینها امروز صبح فکر خوبی به سرم زد، یکی از پیرمردها خونریزی شدیدی پیدا کرد و بدبختانه طرفهای غروب هم مرد، من یک تکه چوب برداشتم در خون جاری شده فرو بردم و بر روی دیوارهای این غار با خطوط تند و با جسارت نقاشی کردم، نوری که از سوراخ سقف می تابید بر روی نقاشی من افتاد اما من نتوانستم درخت آلیالومان دان و نوزادمان را که دریای آن نشانده بودم به پایان برسانم، همه کینه ای که در وجود من است انگشتان مرا در خود گرفت و مانع از این شد که من نقش دروغینی از خوشبختی واهی بکشم. پس دو باره چوب را در خون آن پیر مرد فرو بردم و شهری را کشیدم که در آتش می سوخت. شاید ناگازاکی و شاید شهری از ویتنام و یا از قسمتی دیگر از جهان که روزی هدف کینه آنها واقع خواهد شد. در بالای این شهر من صورت انسانی را کشیدم که بمبهای اتمی فرو می ریزند، بمبهای آتشزا، بمبهای ضد مردمی پخش میکنند بلکه من آتیه را کشیدم، زیرا آنها قصد دارند که همه دشمنان خود را هر جا که باشند از بین ببرند.

یعنی هر کسی را چه سرباز و چه از مردم عادی، هر آنکس که خواهان صلح و زندگی بهتری است. باید اینها از صفحه روزگار

برچیده شوند.

مادمازل چه تصور می‌کنید؟ چگونه نسل‌های آتیه "این نقاشی - های درغار" مراد رک خواهند کرد؟ در اروپا درغارهای معروف نقاشی‌هایی وجود دارد که به دست انسان‌های اولیه کشیده شده است آنها حیوانات وحشی را به مثابه بدترین دشمن انسان، در آن دوران نشان داده‌اند، هنگامی که نسل‌های آتیه پس از صدی‌ها رسال نقاشی‌های کهنه شده مراکه با خون کشیده شده بیا بندها ز وحشت بر خود خواهند لرزید، زیرا خواهند دانست که بدترین دشمن انسان در دوران ما، انسان بوده است، بلکه انسان پروردگارا چقدر آرزو دارم که به یک پلنگ با محبت برخورد می‌کردم.

دوست هراس زده شما

شینزو

ویتنام مه

مادمازل عزیز

امشب حال شما چطور است در اتاق هتلی که ما با یکدیگر دوست شده‌ایم به شما چگونه می‌گذرد؟ اکنون می‌فهمم که شما چه چیزی را آن روز جشن گرفتید. گذشت و بزرگواری شما در آن روز، شما را به انسان تازه‌ای مبدل کرده بود، و به همین جهت ما تولد این انسان تازه را جشن گرفتیم، مادمازل به راستی من به شما علاقمند می‌باشم.

شب پیش هنگامی که ایسادوان به درون غار ما پا گذاشت فریاد کشید: "داداش آمده‌ام به دنبالت، تو، ما با هم صبح اول آفتاب با دستگاه فیلمبرداری به جبهه می‌رویم"، چشمان او همچون دو گل آتش می‌درخشیدند، من وحشت زده عقب عقب رفتم و پس از آنکه نگاهی پراز معنی به "دان" انداختم، چشمان من تلگراف می

بیمارم را تنها رها کنم". اما صورت مصمم دان حالت تهدید -
آمیز به خود گرفت و گفت:

توباید بروی، آنها بر شدت بمباردما نهی خود می افزایند
توومن هم پیش از آنکه فیلممان را تمام کنیم نباید کشته
بشویم، من و توجائی به حساب نمی آئیم، اما فیلممان چرا!
ما ساعت شش، صبح حرکت می کنیم "اوکی"
- بله "اوکی"

و آن گاه "ایسا" آرام در کنار زیرانداز حصیری دان زانو زد و او
را دقیق طولانی نگاه کرد و از چشمان او اشک سرازیر شد.
آخ مادما زل، این ایسا باطنا "چقدر با احساسات و با محبت
است! و به دان آرام گفت:
من برای تو یک "پا و پا" پیدا کرده و آب آن را گرفته ام و
سعی می کرد که این آب میوه را که در مقمه شخصیش بود به دان
بخوراند.

بدبختانه! این عزیز در دانه من قادر نبود که چیزی را بنوشد
او تقریباً "هیچ چیز نمی خورد، اما من همانند قحطی زدگان
خودم را روی برنجی که او برایم آورده بود نداختم. و همینطور
که می جویدم ایسا را نگاه کردم و دیدم که نگاه او بر روی نقاشی
های غار "من"، نیست و نابود شدن انسان به دست انسان می -
لغزد. و ایسا با انگشت به آنها اشاره کرد و گفت: آیا ما میتوانیم
جلوی آنها را اول کنیم که دنیا را به این شکل در بیاورند؟
منظورت چیست؟

"منظورم این است که جلوی آتش افروزان باید گرفته شود و
وقت این کار دیگر رسیده، در همینجا و در همین ویتنام ما باید
کمک کنیم که جلوی آنها گرفته شود، داداش! توباید بزرگترین
فداکاری "زندگیت را بکنی."

ومن خواستم بگویم "زنم را ترک..."

ایسا اشاره کرد: بله و پس از آن خم شد و پیشانی خود را برای چند ثانیه‌ای بر روی زیرانداز حصیری "دان" گذاشت و پس از آن به سرعت برپا خاست، نگاهی که او به عزیز من که از تب می‌لرزید کرده‌اندازه‌ای از رحم و دلسوزی مالا مال بود که پشت من لرزید، ایسا تاکنون صدها قربانی ناپالمی را دیده و اکنون او می‌دید که هرگز "دان" بهبودی نخواهد یافت که هرگز او از روی این حصیر بلند نخواهد شد، هنگامی که من این تشخیص را در چشمان ایسا خواندم برای دومین بار در طی ۲۳ سال، من مردم، وای مادمازل اینک گفته شده که انسان‌ها نمی‌دانند که چه می‌کنند اشتباه است، انسان‌ها می‌دانند که چه می‌کنند! این را به خوبی آموخته‌ام، و من به دوستم گفتم: ایسا خواهش می‌کنم ما را ترک کنی و پس از آن به ژاپنی افزودم "من اول آفتاب آماده خواهم بود"، ایسا به سرعت از پناهگاه ما بیرون رفت و نگاهی هم به پشت سر خود نکرد. مادمازل! رنگ او به سفیدی یک ورق کاغذ شده بود.

دیگر نامه‌ها را تمام می‌کنم شینزو

– اگر تو انستم فردا سحر چند کلمه‌ای پیش از اینکه خارج شوم برای تان خواهم نوشت که از شما وداع بکنم.

مادمازل! خدا حافظ

و اکنون آن نامه کوتاه و داعی را که به شما وعده دادم می‌نویسم، البته اگر وقت کافی داشته باشم.

سجرو "ایسا" هر دو در ده دقیقه دیگر حاضر خواهند شد. و از اینرو از شما خواهش می‌کنم که خط بدما بر من ببخشید، من نسبت به خط بدبه راستی نفرت دارم.

خوب بگذریم! پس از آنکه ایسا در دل شب رفت من نزدیک به

دان بر روی زیرانداز حصیریش زانوزدم وساعتها همینطور ماندا
ودر فکر فرورفتم ، چشمان دان بسته بوداویا خواب ویا نیمه
خواب بود. ناگهان اوچشمانش را که از شدت تب همانند مخمل
سیاه شده بودند باز کرد ولبخندی به روی من زد و نگاه او با شور
وشوق آسمانی آمیخته بود واوگفت:

"من خواب دیدم" ، من خواب طوطیم پین را دیدم اوخودش را
سرپائین به درخت آویزان کرده بود و سوت میزد.

من براین پیشانی که همیشه پراز تصورات شاعرانه است
بوسه زدم و بی اندازه شاکر بودم از اینکه خوابهای را که "دان"
می بیند سرشار از خوشی وشادی هستند. همسر من به اندازه ای -
ضعیف شده بود که به زحمت می توانست چشمانش با آن مژگان
بلند را با زنگاه دارد، اما با وجود براین اوبه نظر دلخوش
می آمد، شاید خاطره طوطی دوران بچگیش او را در تصور بروستای
اجداد محترمش و به شالیزارهای آنجا برده بود. آه چه وقت
مناسبی برای اجرای تصمیمم از آستر تنپوش سیاه ویتنامیم
یک تکه کاغذ بریشمی را که حاوی آن شیئی گرانبها بود بیرون
کشیدم و هنگامی که شیئی نامبرده که گرد گرد بود در آب میوه
افتاد صدائی از آن برنخاست و موجی هم پدیدنیا مدو ترشعی
هم نکرد.

گفتم: "دان من این را بنوش!"

دان سرزیبای مهربانش را تکان داد. بلعیدن برای او دیگر
زجر شده بود.

من اصرار کردم وهمانگونه که با کودکی بیمار که باید داروئی
را بخورد با او حرف میزد: "بنوش! به خاطر من بنوش!"
دان من بنوش."

وانگاه چشمان او خرم بزرگی از عشق را که در گذشته خوشه ای
هم از آن ندیده بودم نثار من کردند. و اکنون این خرم را

در سراسر زندگی با خود همراه خواهم داشت .
پس از آن دان "نوشابه" را نوشید و من هم آرام در کنار زخم
در از کشیدم و دست لطیف و ظریف او را برای ابدیت در دست
گرفتم . دان در آغازه فشار انگشتان من پاسخ می داد ، اما
ناگهان بدن او مرتعش شد ، "حب من" اثر پراز عشق و مروت خود
را کرده بود ؛ بله زهریگانه چیز شیرین و گوارا در دنیائی -
است که در آن انسان انسان را آتش می زند ، همانگونه که ما را
در ناگذازی آتش زدند و اکنون هم در اینجا در ویتنام به آتش
می کشند . ای حب مهربان ، حب سمی ، تو دوست من هستی ، تو
همسر من ، پرستیده مرا از زجر و دردی درمان نجات دادی ، تو
اورا دست در دست من با عشقی فروزان که زندگی ما را روشن
کرده بود به خواب فرو بردی . این افک را ز سر می گذشتند و
موهای زیبای او را نوازش می دادم و در دل می گفتم :
توبه خواب رفته ای ؛ دان چه زود ؟ چه ضعیف و ناتوان شده
بودی ، اکنون تو دیگر درد نمی کشی تو از رنج زخم به خود نمی -
پیچی من چه خوشبخت هستم ؛ کسی قادر نخواهد بود که از نو آتش
به روی تو بیا نندازد ، کسی نمی تواند با زیوست بدنت را زنده -
زنده بکند ، کسی نخواهد توانست که تو را مثله کند . اکنون تو
برای همیشه در امن و امان هستی و هیچکس در دنیای آشفته و
آتش گرفته امروزی ما به این آسودگی به خواب نمی تواند برود
دان ... دان ... باید بروم تا تو را ، بتوانیم نجات بدهیم
یا تو را و دانهای دیگر را .

پایان گفتار

امپریالیسم آمریکا در نقشه‌های شرربا خود می‌خواهد که کشور ما را قربانی مطامع خود بکند، منافع حیاتی او ایجاب می‌کند که دست‌کم ده میلیون نفر ایرانی به خاک و خون کشیده شوند، نیست و نابود گردند، زیرا مردم این سرزمین از بندگی او سر پیچانند و زنجیرهای اسارت خود را پاره کردند.

امپریالیسم آمریکا به دست‌عده‌ای از خلبانها و مزدوران ایرانیست این هوس را در سرپرورانند و می‌پرورانند که میلیونها نفر را با ناپالم بمب‌هزار تکه‌ای و اخیانا "بمب نوترونی خاکستر بکند امپریالیسم ماهیتا" ایستادگی مقاومت و شخصیت ملل را نابودی خود می‌داند، پس باید آنها را درهم شکست.

اینک در برابر فرد فرد مردم ایران چه زن و چه مرد از هر قوم و عقیده‌ای که هستند و به هر زبانی که تکلم می‌کنند و وظیفه بزرگی قرار دارد، مقاومت به هر نحو و هر شکل، ایستادگی با هر وسیله و بیداری و هشیاری شبانه روزی.

این ستمکاران، این انسانهای انسان سوز، این مردم مردم برانداز، این موجودات که بر سر راه خود کینه و نفرت می‌کارند و جوانان را درو می‌کنند، زن و مرد را به آتش میاندازند در برابر مقاومت یکپارچه خلقی توانائی ایستادگی ندارند. آن روزگار گذشت که اینها می‌توانستند، سنتها، معتقدات و زندگی ملل را زیر پا بگذارند.

آن روزگار گذشت که اینها می‌پنداشتند که با بمب اتمی بمب‌هزار تکه و یک تکه و بادستگاه‌های جدیدشان قادر خواهند بود که خلقها را به زانو در آورند.

ویتنام و پیروزی این ملت ستم‌دیده شهادت.

این روزها مردم بیدار کشورهای آزاد به اندازه‌ای نیرومند

شده اند که سدی عظیم در برابر این خون آشامان پدید آورده اند. و اکنون بیداری و هشیاری ملت ایران ضامن شکست امپریالیسم آمریکا برای همیشه در کشور ما است، از منافع شخصی چشم‌پوشیم از راه رنجی که در جلوداریم نهراسیم، وظیفه انقلابی خود را انجام بدهیم و برای اینکه جوانان ما به ثمر برسند و زندگی زیبایی را بسازند و دنیا را از شادی پر کنند، زهرناکامی را به دشمن بنوشانیم و عشق به مردم و امید به پیروزی را در دل خود و دیگران زنده و پایدار نگاهداریم و هر کس با دید چنین بدانند که پاسداری ملتی به عهده‌ها و است و باید آنرا از گزند حفظ کنند. سلاح به زمین نگذارد، غافل نشود، آتش‌کینه به دشمن را روشن نگاه دارد و با شعله‌های آن دوستی با یاران و هم‌زمان و هر آنکس را که دست یاری دراز می‌کند آبدیده و محکم بکند.



